

مثل آش شله قلمکار خودمان!
وقتی سراز تخم در آوردم

معلم خوب من!
آرزویی که بر آورده شد



وقتی که بهتر فکر کنی، همه چیز بهتر خواهد شد





ماهنامه فرهنگی و اجتماعی
شماره ۱۶۱، شهریور ماه ۹۷
قیمت: ۳۶۰۰ تومان



صاحب امتیاز: بنیاد شهید و امور ایثارگران
مدیر مسئول: محبوب شهبازی
سردبیر: رضا حاجی آبادی
جانشین سردبیر: یوسف قدیانی
مدیر اجرایی: خدیجه اکبری



دبیر تحریریه: احمد عربلو
مدیر هنری و طراح گرافیک: میترا چرخیان
حروفچینی: الهام الیکایی
امور فنی: آتلیه نشر شاهد
تلفن تحریریه: ۸۸۳۰۸۰۸۶
تلفن امور مشترکین: ۸۸۸۲۳۵۸۴
دورنگار امور مشترکین: ۸۸۸۲۸۴۳۵
آدرس الکترونیکی:
Email: nojavan@shahedmaj.com
صندوق پستی: تهران ۱۵۷۱۵/۱۹۳

ناشر: انتشارات شاهد
تهران - خیابان طالقانی خیابان ملک الشعرای
بهار شمالی شماره ۵
تلفن: ۸۸۳۰۸۳۴۸



چاپ: چاپخانه سازمان فرهنگی سیاحتی کوثر
شاهد نوجوان برای نوجوانان ۱۱ تا ۱۶ سال
منتشر می شود. مجله در تلخیص و ویرایش
مطالب رسیده آزاد است. مطالب رسیده
بازگردانده نمی شود. نقل مطالب مجله با ذکر
مأخذ مجاز است

روی جلد: امیر نساجی

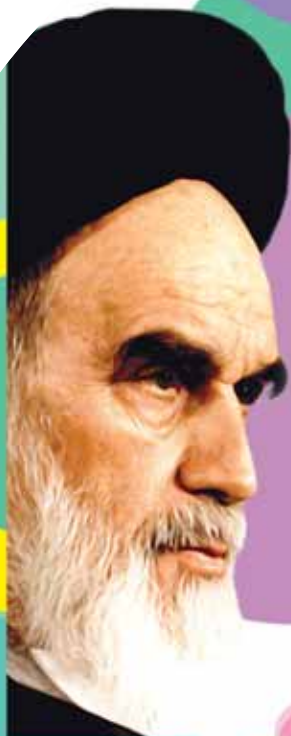
- ۴ در دره قاله
- ۵ از چشمه دریا جماران
- ۶ دور دورت ما
- ۸ ارزش ها
- ۱۰ طنز
- ۱۳ در دره
- ۱۴ قند شیرین
- ۱۷ آتش در باران
- ۱۸ داوران
- ۲۰ دنیای مجازی
- ۲۲ پرواز در رؤیای
- ۲۴ حرارت
- ۲۵ جدول
- ۲۶ من و تویم
- ۲۷ تو بنویس
- ۳۳ ایران زیبا
- ۳۴ علی
- ۳۸ عجاای
- ۴۰ فوائدنا
- ۴۲ سبز و آسمان
- ۴۴ کیست آن شهید
- ۴۶ در دره
- ۴۸ فلان
- ۵۰ قاجار حرا

قلب‌های پاک

آموزه‌های دینی ما مسلمانان پر است از نکات زیبایی که ما انسان‌ها را به رستگاری در دنیا و آخرت می‌رساند.
امام علی(ع) می‌فرماید: «قلب خود را از کینه‌ی دیگران پاک کن تا قلب آن‌ها از کینه‌ی تو پاک شود.»
به راستی که مهرورزی و مهربانی چقدر آرامش‌بخش است. چقدر خوب است که انسان در برخورد با دیگران، با دوستان، با پدر و مادر، با آشنایان، و با همه با مهربانی برخورد کند. گویی که همین مهربانی کوچک با سرعت تکثیر می‌شود و همه‌جا را پر می‌کند. قلب‌های بی‌کینه در سینه‌ی انسان‌های خوب و دوست‌داشتنی می‌تپد. باور می‌کنید که مهربانی و خوبی انسان‌ها را حتی در چهره‌هایشان می‌توان دید؟
ما باید از همین سنین نوجوانی، قلب‌هایمان را بی‌کینه بار بیاوریم تا وقتی که بزرگ شدیم عده‌ی زیادی از مهربانی‌ها بهره ببرند.

موفق و پیروز باشید.
سردبیر





پاسخ سلام همه را می‌دادند

علی‌رغم آن حالت پر خاش و ستیزی که امام با دستگاه حکومتی وقت داشتند و با وجود درگیری‌ها و مشکلات روزمره، هرگز به یاد ندارم که سلام یکی از بچه‌ها بدون جواب مانده باشد. امام به صورت تک‌تک بچه‌ها نظر می‌انداختند و در حالی که تبسمی بر لبانشان بود، پاسخ سلام همگی را می‌دادند.

نگاه می‌کردند

هر موقع کسی به امام سلام می‌کرد نگاه می‌کردند که ببینند چه کسی سلام می‌دهد و سپس جواب سلام او را می‌دادند.

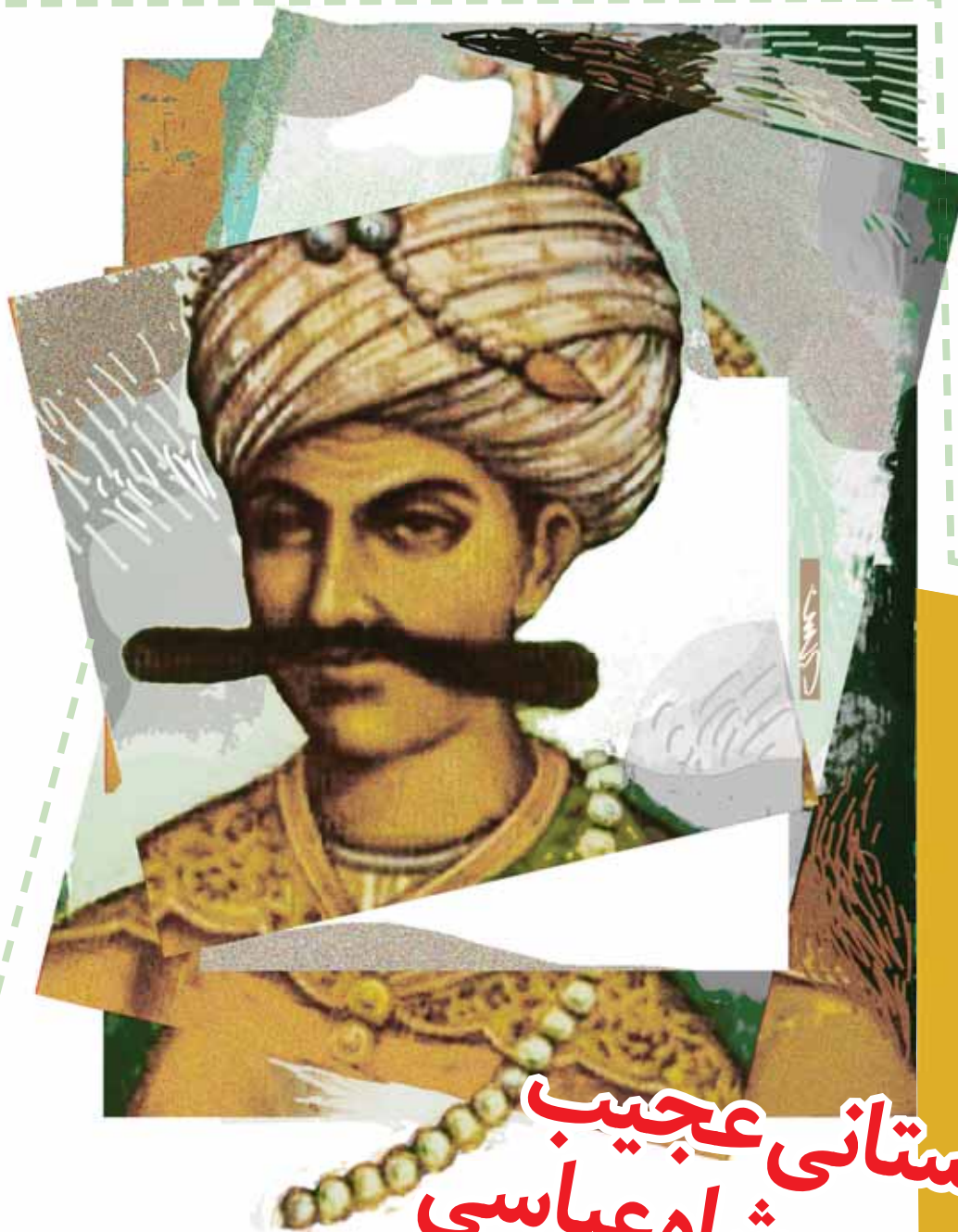
حتی به بچه‌ها سلام می‌کردند

امام همیشه در سلام مقدم بر دیگران بودند و همواره وقتی وارد بر افراد می‌شدند قبل از اینکه آنان سلام کنند ایشان سلام می‌کردند. امام با آن عظمت که تمام قدرت‌ها از شنیدن نامشان به وحشت می‌افتادند آنقدر رئوف و مهربان بودند که حتی اگر مواجه با بچه‌ها می‌شدند به آن‌ها سلام می‌کردند.

غافلگیر می‌شدیم

اگر امام در مکانی وارد می‌شدند خیلی مشکل بود که بتوان به ایشان سلام کرد. بارها اتفاق می‌افتاد که ما زودتر به اطاق کار ایشان رفته و چشم به در منتظر و آماده ورود امام بودیم، حتی سینه‌ها برای سلام کردن صاف شده بود ولی باز هم غافلگیر می‌شدیم زیرا متوجه می‌شدیم که یا ایشان ابتدا وارد می‌شدند و سپس سلام می‌کردند و یا آنکه اول سلام می‌کردند و آنگاه وارد اتاق می‌شدند.

منبع: برداشت‌هایی از سیره امام خمینی (ره)



داستانی عجیب از عصر شاه عباسی

مردم ایران گذشته از اینکه شاه عباس اول را عزیز می‌داشتند، او را وجودی مقدس و محترم و برتر از دیگران می‌شمردند. بزرگترین سوگند ایرانیان قسم به سرشاه عباس بود و در هر سوگند دیگری با نام خدا یا پیغمبر، غالباً نام او را نیز بر زبان می‌آوردند؛ مثلاً می‌گفتند: «به سر شاه و به روح پیغمبر». و این دو سوگند در نظرایشان یکسان بود و حتی اگر کسی به سر شاه قسم می‌خورد، گفته‌اش را زودتر قبول می‌کردند. سرداران قزلباش حتی هنگام گفت‌وگو نیز به جای انشاءالله، به ترکی می‌گفتند: «شاه سوراندایر سنیز»؛ یعنی اگر شاه بخواهد. شاه عباس خود نیز گاهی به «سر خویش» سوگند می‌خورد. نیم‌خورده‌ی شاه، یا هر خوراکی را که از مطبخ یا سفره‌ی شاهی به دست می‌آمد، متبرک و مایه‌ی

تصویرگر: امیر نساجی

شفای دردها می‌پنداشتند و اگر بیماری داشتند، برای علاجش به جست‌وجوی این داروی مؤثر برمی‌خاستند. وقتی همسایه‌ی سفیر اسپانیا که نساج بود، شنید که شاه برای سفیر مقداری مربا فرستاده است، چون زنش بیمار بود و از چند روز پیش چیزی نمی‌خورد فردی را نزد سفیر فرستاد و خواهش کرد که کمی از مربای شاهی برایش بفرستد تا به زن خویش دهد و او را از آن بیماری خلاص کند. سفیر شیشه‌ای از آن مربا برای نساج فرستاد و زن تمام آن را با اشتهای وافر خورد و دو روز بعد از بستر برخاست. زن و شوهر هر دو معتقد بودند که مربای شاه سبب رفع بیماری شده است؛ ولی در حقیقت شفای زن از معجزات میوه بود.

اگر شاه‌عباس از سفر باز می‌آمد یا در ضمن سفر به شهری وارد می‌شد، همه‌ی مردم از زن و مرد با شور و شغف بسیار، به استقبالش می‌شنافتند؛ فریادهای شادی برمی‌کشیدند و جای سم اسب او را می‌بوسیدند. تاورنیه سیاح معروف فرانسوی در سفرنامه‌ی خود می‌نویسد:

«برخی از مردم برای اینکه با شاه آشنا و نزدیک شوند خرج‌های گزاف می‌کردند و گاه به کارهای ابلهانه متوسل می‌شدند. نوشته‌اند که یک مرد تبریزی نزدیک آن شهر بر سر کوه، جایی که هرگز آبی نمی‌گذشت، پلی ساخت و هیچکس منظور او را از ساختن پل در آن محل نامناسب نمی‌دانست، تا اینکه در همان سال شاه‌عباس به تبریز رفت و آن پل را دید و پرسید که این پل را کدام ابله ساخته است؟ مرد که از جمله‌ی استقبال‌کنندگان شاه بود، با شادی پیش دوید و گفت: قبله‌ی عالم بسلامت باد! بانی این پل غلام اعلیحضرت است. من آن را فقط برای این ساختم که قبله‌ی عالم چون به تبریز آیند، نام بانیش را ببرند.

بیچاره مرد از فرط جاه‌طلبی و حماقت مخارج گزافی را متحمل شده بود، برای اینکه

فقط شاه اسمش را بشنود.^۱

امیر اسماعیل

آورده‌اند که امیر اسماعیل سامانی در روزهای برف و باران سوار اسب می‌شد و در میدان می‌ایستاد و هر ستمزده به دادخواهی می‌آمد، داد او را می‌داد و هرگاه مدتی در میدان ایستاده می‌ماند و کسی نزد او نمی‌آمد همچنان سواره در شهر می‌گشت و هر کجا بینوایی می‌دید او را دستگیری می‌کرد و آنگاه به سرای خود باز می‌گشت و خدا را سپاس می‌گفت. او را گفتند: «در روز برف و باران بزرگان از خانه بیرون نمی‌آیند. سبب چیست که امیر در چنین روزها سوار می‌شود و رنج بر خود می‌نهد؟»

فرمود: «سبب آن است که در این گونه ایام غریبان و بینوایان دلتنگ‌تر باشند و به یاری و دستگیری نیازمندتر.»

روزی بر عادت عهد کرده خود در بیرون مرو می‌گشت، شتری را دید که در کشتزاری برآمده بود و از آن می‌خورد. غلامی را فرمود: «پیاده شو و بنگر که این شتر داغ که دارد.»

غلام رفت و بازگشت و گفت: «داغ امیر دارد.»

امیر فرمود شتر را گرفتند و سواری را فرمان داد که هم‌اکنون برو و ساریان را بیاور، و خود در همان صحرا متوقف ماند. سوار پس از ساعتی ساریان را با قطارهای شتر بیاورد، و ساریان بر شتر تیزرو نشسته بود. امیر روی به او کرد و گفت: «شتر من در کشت مردمان چه می‌کند؟»

ساریان سوگند خورد که این شتر دوش از قطار [شتران] رمیده است و سحرگاه مرا معلوم شد که گریخته است و از آن وقت تاکنون بر جمازه نشسته‌ام و او را می‌جویم.

امیر گفت: «چون عذر تو پذیرفته است برو و صاحب کشت را حاضر گردان.»

ساریان برفت و او را به حضور آورد. امیر

به او گفت: «شتر من در کشت تو رفته و از آن خورده است. حاصلی که در هر نوبت از آن برداشته‌ای چه اندازه بوده است؟»
مرد به راستی گفت. امیر فرمود بهای غله را به نرخ وقت به او دادند و آنگاه روی به حاضران کرد و گفت: «اگر من از خود داد ندهم، از هیچکس داد نتوانم گرفت.»

الاغدار حاضر جواب

می‌گویند «آصف‌الدوله» روزی به اتفاق غلامان خود از یکی از کوچه باغ‌های تنگ خراسان می‌گذشت. در این موقع الاغداري چند رأس الاغ خود را پیش انداخته بود و بدون توجه به آصف‌الدوله پیش می‌راند و راه را برای عبور آصف‌الدوله باز نمی‌کرد.

غلامان والی خراسان که وضع را چنین دیدند پیش دویدند که الاغ‌ها را کنار بزنند و راه را برای آصف‌الدوله باز کنند. الاغدار عصبانی شد و با نوکران آصف‌الدوله درافتاد و با آن‌ها

گلاویز شد. آصف‌الدوله ناراحت شد و با عصبانیت خطاب به الاغدار گفت: «مردک! چرا راه را مسدود کرده‌ای؟ تو که یک الاغدار بیش‌تر نیستی!»

الاغدار جواب داد: «من هم مثل شما حق دارم که از این راه عبور کنم؛ منتهی من آدمی هستم که الاغ می‌رانم و تو الاغی هستی که آدم می‌رانی!»

آصف‌الدوله با همه‌ی عصبانیتی که داشت نتوانست از حاضر جوابی الاغدار از خنده خودداری کند و دستور داد غلامانش مزاحم او نشوند و همچنان تا انتهای کوچه، الاغدار و الاغ‌هایش از جلو و آصف‌الدوله و نوکرانش به دنبال آن‌ها راه را طی می‌کردند.»



تصویر کر: امیر نساجی

پرمیاری یک دارف

نقل است که شیخ بایزید بسطامی شبی از گورستان می‌آمد. جوانی از بزرگ‌زادگان بسطام، بربطی^۱ می‌نواخت. چون نزدیک شیخ رسید، شیخ گفت: «لا حول ولا قوه الا بالله».

جوان، بربط را بر سر شیخ زد، هم بربط شکست و هم سر شیخ. شیخ بازگشت و صبح زود بهای بربط به دست خادم، با یک سینی حلوا پیش آن جوان فرستاد و عذر خواست و گفت: «او را بگوی که بایزید عذر می‌خواهد و می‌گوید که دیشب آن بربط در سرما شکستی. این پول را بستان و بربط دیگری را بخر و این حلوا را بخور تا غصه شکستگی و تلخی آن از دلت برود».

چون جوان حال چنان دید، بیامد و در پای شیخ افتاد و توبه کرد و بسیار گریست. و چند جوان دیگر با او موافقت کردند به برکت اخلاق شیخ...^۲

۱. بربط: عود. سازی سیمی است که دارای کاسه‌ای بلند و دسته‌ای کوتاه است.

۲. نقل از تذکره‌الاولیای شیخ فریدالدین عطار نیشابوری.

مردی بزرگ

ابوعبدالله محمد بن نعمان مشهور به شیخ مفید از بزرگان و دانشمندان شیعه است. وی به سال ۳۳۶ یا ۳۳۸ ه.ق پا به هستی نهاد. محل تولد او در ده فرسنگی بغداد بود. بعدها همراه پدرش که مقلب به العالم بود به بغداد آمد و نزد استادش عصر خویش تحصیل نمود. از معروفترین استادان وی می‌توان به ابن‌قولویه و شیخ صدوق اشاره کرد.

در زمان وی آل‌بویه بر بغداد حاکم شدند که حامی تشیع بودند، بنابراین زمینه بیان عقاید و نشر اندیشه‌های شیعی پدید آمد. شیخ مفید از این محیط آزاد در عصر خویش سود جست و در بغداد به تدریس و سخنرانی و بحث با مخالفین شیعه پرداخت و توانست تشیع و فرقه‌های آن را با هم متحد کند. وی فرقه‌های مختلف اسلامی را تشویق نمود که اختلافات جزئی را کنار نهاده و در اصول متحد شوند. آثار شیخ مفید بیش‌تر از دویست تألیف می‌باشد. از آثار ارزشمند شیخ مفید، کتاب «الامالی» است. این کتاب، که مهم‌ترین اثر حدیثی بر جای مانده از مفید به شمار می‌آید، دارای ۳۸۷ حدیث از پیامبر اکرم (ص) و ائمه معصومین (ع) در مباحث گوناگون است. شیوه روایت در آن، به گونه املاء بوده است، بدین معنی که روایات آرام‌آرام خوانده می‌شده و همه شنوندگان و یا برخی از آنان، مطالب را یادداشت می‌کرده‌اند.

در مورد او نوشته‌اند: «مفید، مردی بود که در راه امور مستحبی خود را سخت به زحمت می‌انداخت. بسیار فروتن بود. خود را به خاک پای علم و دانش در افکنده بود و چنان در بیان عقائد و کلام شیعه ورزیده بود که می‌گفتند او را بر هر امامی حق نعمت است.»

شیخ بزرگوار در شب جمعه ۳ رمضان سال ۴۱۳ ه.ق در بغداد، پس از ۷۵ سال تلاش و خدمت ارزنده رخت از جهان بریست و به تعبیر شاگرد بزرگوارش شیخ طوسی که خود حاضر در صحنه بوده است، روز وفات او از بسیاری دوست و دشمن برای ادای نماز و گریستن بر او، همانند و نظیر نداشته است. هشتاد هزار تن از شیعیان او را تشییع کردند و سید مرتضی علم‌الهدی بر او نماز گزارد و در حرم مطهر امام معصوم جوادالائمه (ع) باین پای آن حضرت و نزدیک قبر استادش ابن‌قولویه مدفون گردید. روحش شاد.

کتابون کیایی

مردی از امام معصوم (ع)

روزی حضرت امام حسن مجتبی (ع) سوار بر اسب از جایی می‌گذشتند. مردی از اهل شام ایشان را دید و شروع به بدگویی به آن حضرت کرد.

حضرت امام حسن (ع) بدون آن که جواب بدگویی‌های او را بدهند رو به او کرده سلام نمودند و با چهره‌ای خندان فرمودند: «ای مرد! فکر می‌کنم غریب باشی، و شاید مرا اشتباه گرفته‌ای. اگر می‌خواهی که ما از تو راضی باشیم رضایت خواهیم داد، اگر از ما چیزی بخواهی به تو خواهیم بخشید، اگر از ما راهنمایی بخواهی تو را راهنمایی خواهیم کرد، اگر گرسنه باشی سیرت خواهیم نمود، اگر لباس نداشته باشی لباست خواهیم داد، چنانچه محتاج باشی بی‌نیازت خواهیم کرد و اگر بار و اثاث خود را برداری و به منزل ما بیایی و تا زمان برگشت به وطن میهمان ما باشی برایت بسیار خوب است.»

مرد شامی با دقت سخنان امام را گوش داد. برخورد بسیار خوب امام حسن (ع) او را شرمندہ کرد. خجالت کشید و سرش را پایین انداخت. لحن صحبت خود را عوض کرد و مؤدبانه گفت: «شهادت می‌دهم که تو خلیفه خدا در روی زمین هستی. از میان تمام خلق خدا، تا به حال تو و پدرت را بیش از همه کس دشمن داشتم، ولی اکنون تو را از همه مردم بیش‌تر دوست دارم.»

سپس اثاث خود را به منزل امام حسن (ع) برد و میهمان آن حضرت بود تا هنگامی که به وطنش برگشت.^۱

۱. داستان خوبان، سیدجواد نورموسوی

فایده‌ی فلسفه!



«خیلی خوب شد. این دوتا جوجه سهم ما و سومی هم طبق فلسفه‌ی خودت، سهم تو! بخور، نوش‌جان!»

فیلم: نامه‌ا

مرد میلیاردری که از قضا طفلی بی‌کار است و احتمالاً از شدت میلیاردری بی‌کار شده، در کنار رودخانه‌ای ایستاده است که اطرافش پر از آدمیزاد است. رودخانه پر از سوسمارهای وحشی و آدمخواری است که دائم آرواره‌هایشان را به هم می‌کوبند و دندان‌های تیزشان را نشان می‌دهند و طلب آدمیزاد می‌کنند. دندان‌هایشان چنان تیز است که نگو و نپرس! مرد میلیاردر یک دسته اسکناس که فکر می‌کنم! در حدود صد هزار دلار است، حالا

«پدرجان! شما می‌گویید که در این سفره، چندتا جوجه هست؟»
پدر با تعجب جواب داد: «معلوم است، دوتا!»

پسر دوباره بادی به غیغب انداخت و گفت: «اما فلسفه ثابت می‌کند که این‌جا سه تا جوجه هست.»

پدر گفت: «جل‌الخالق! چه‌طوری؟»
پسر با اشاره به جوجه‌ها گفت: «این یکی، آن هم دوتا. بنابراین، یک با دو می‌شود سه‌تا!»
پدر لبخندی زد و گفت: «چه‌قدر جالب! پس فلسفه این است، چه خوب! تازه، باعث صرفه‌جویی هم می‌شود!»

بعد یکی از جوجه‌ها را به طرف خودش کشید و جوجه‌ی دیگر را در بشقابی گذاشت و به همسرش داد و رو به پسرش گفت:

می‌گویند یک آقا پسر به ظاهر درس‌خوان که با سلام و صلوات فراوان برای تحصیل فلسفه به خارج از کشور رفته بود، بعد از گرفتن مدرک لیسانس برای دیدار پدر و مادرش به شهرشان برگشت.
یک شب، سر سفره‌ی شام، پدرش از او پرسید:

– پسر، ما که بالاخره نفهمیدیم این درس فلسفه که تو خواندی یعنی چه و به چه دردی می‌خورد!

پسر، بادی به غیغب انداخت و کراواتش را روی سینه‌اش جابه‌جا کرد (نپرسید که چرا موقع شام، آقا پسر داستان ما کراوات بسته بود!) و گفت: «خیلی معذرت می‌خواهم پدرجان فهم این موضوع برای شما که سواد ندارید سخت است، اما من سعی می‌کنم که با یک مثال، آن را برای شما روشن کنم.»
و بعد به دو جوجه‌ی بریان شده که وسط سفره‌ی شام بودند، اشاره کرد و پرسید:

کمی کم تر یا بیش تر! در دستش گرفته و آن را در هوا تکان می دهد و فریاد می زند: «آهای مردم! هر کسی که بتواند داخل این رودخانه که پر از سوسمار است بپرد و شنا کند و به آن طرف برود، این دسته اسکناس را به او خواهم داد.»

یکی از سوسمارها لبخند تلخی می زند و در حالی که دهانش آب افتاده است می گوید: «هر... هر... آخر مردیکه کله خراب! اگر کسی توی این رودخانه بپرد که دیگر چیزی از او نمی ماند که تو پول را به او بدهی!»

مردم با هم پیچید می کنند و منتظرند که ببینند چه کسی خواهد توانست این کار خطرناک را انجام بدهد:

– شیطونه می گه، خود یارو رو هل بدیم توی رودخونه!

– نه بابا! خودش جهنم! دلارها حیف می شه.

ناگهان مردی از روی پلی که روی رودخانه است، شاتالاپ به داخل آب می پرد و با سرعت زیاد شنا می کند تا سوسمارها بفهمند چی به چی است، عرض رودخانه را شنا می کند و به آن سو می رود.

مردم هاج و واج مانده اند که این آدم، عجب آدم عجیب و شجاعی است. دوربین چند دقیقه ای چهره های هاج و واج مانده مردم را نشان می دهد. دندان های یکی از این هاج و واج خراب است، و زودتر باید برود دندان پزشکی!

مردی که داخل رودخانه پریده بود، از

آن سوی رودخانه روی پل می دود. مردم به طرف او می دوند تا به او تبریک بگویند. رنگ و روی مرد پریده و به شدت خشمگین است. به اولین نفر که می رسد، یقه ی او را می گیرد و با خشم و ناراحتی فراوان فریاد می زند: «آهای! بگویند ببینم، کدام احمقی بود که مرا توی آب هل داد؟!»

مردم دوباره هاج و واج می مانند و دوربین هم نمی داند چه کار کند!

آدم کم حرف!

من اصولاً آدم بسیار بسیار کم حرفی هستم؛ آن قدر کم حرف که تا نیمه ی سال تحصیلی همه ی همکلاسی هایم – زبانم لال! – خیال می کردند که من لال هستم! و شما می دانید که این صفت یعنی کم حرفی برای بنده که یک خانم هستم، چه صفت منحصر به فردی است! به هر حال صفحه ی طنز شما را دیدم و به این فکر افتادم که یکی از خاطراتم را که ارتباط مستقیم با کم حرفی بنده دارد، برایتان تعریف کنم:

یک روز یکی از دوستانم که از به حرف آمدن من حساسی به وجد آمده بود، توی راه مدرسه اصرار کرد، کمی برایش حرف بزنم که بداند تُو صدای من چه جوری است! چون که خیلی وقت بود، صدای مرا نشنیده بود! گمان می کنم آخر زنگ، دو دقیقه ای رفت آب بخورد و در همان مدت از شنیدن صدای من محروم ماند! من هم چون که او خیلی اصرار کرد، یک لطیفه برایش تعریف کردم و گفتم که:

«در یکی از واگن های قطار، ده بچه ی شلوغ

و بازیگوش به همراه مادرشان در حال سفر بودند. بچه ها چنان سروصدایی راه انداخته بودند که نگو و نپرس. مسافرها همگی از دست بچه ها عاصی شده بودند. سرانجام یکی از مسافرها که شدیداً عصبانی شده بود، رو به مادر بچه ها کرد و فریاد زد: «خانم محترم! وقتی که می خواهید به مسافرت بروید، لافل نصف بچه هایتان را در خانه بگذارید!»

مادر بچه ها جواب داد: «و! آقای عزیز! من هم همین کار را کرده ام!»

دوستم از لطیفه ای که تعریف کردم، خوشش آمد. بنابراین من یک لطیفه دیگر برای او تعریف کردم و گفتم:

مردی وارد رستوران شد و انواع غذاها را سفارش داد و بعد از این که حساسی شکمی از عزا در آورد، بدون این که صورت حساب را پرداخت کند، خواست از رستوران خارج شود که پیشخدمت به او گفت: «آقا جان! لطفاً پول غذا را بدهید!»

مرد با خونسردی جواب داد: «تو راست می گویی!»

پیشخدمت که از حرف او چیزی سر در نیاورده بود، کشان کشان او را نزد مدیر رستوران برد. مدیر رستوران هم از او خواست تا پول غذا را بدهد. مرد دوباره جواب داد: «تو راست می گویی!»

مدیر رستوران عصبانی شد و بنای داد و فریاد را گذاشت که: «آهای! این مرد غذا را خورده و پولش را نمی دهد.»

کم کم مردم دور آنها را گرفتند. همه به

ادامه در صفحه ی ۱۶

بسیاری از شاعران در مصیبت و عزای شهیدان کربلا و سرور آزادگان جهان، سیدالشهدا امام حسین (ع)، به سرودن سوگنامه و مرثیه همت کرده‌اند. از آن جمله «ترکیب‌بند» محتشم کاشانی، سراینده نامدار قرن دهم است که جایگاه والایی در میان مرثیه‌های واقعه کربلا به خود اختصاص داده است. او از مردم کاشان بوده و در دوران سلطنت شاه‌طهماسب صفوی می‌زیسته است. در مورد سبب سرودن این دوازده بند، در «دیوان محتشم» چنین آمده است: موقعی که مولانا محتشم، در مرثیه برادرش عبدالغنی - که در سفر مکه فوت نموده بود - نوحه‌گری می‌کرد، شبی در عالم رؤیا امیرالمؤمنین (ع) را دید. حضرت امام علی (ع) به او می‌فرماید: چرا در مصیبت برادرت مرثیه می‌گویی و برای فرزندم حسین (ع) مرثیه نمی‌گویی؟ [محتشم] عرض می‌کند: یا علی! مصیبت حضرت حسین (ع) خارج از حد و حصر بوده است، و من نمی‌دانم از کدام مصائب شروع کنم. آن وقت حضرت امیرالمؤمنین (ع) می‌فرماید، بگو: «باز این چه شورش است که در خلق عالم است.» محتشم از خواب بیدار می‌شود و بقیه را می‌گوید تا می‌رسد به این بیت: «هست از ملال گرچه بری ذات ذوالجلال» و در مصرع بعد، باز متحیر می‌ماند که چه بگوید تا شایسته مقام حضرت پروردگار باشد. ولی دوباره به او مدد می‌رسد و در خواب، حضرت ولی عصر (عجل الله تعالی فرجه) را می‌بیند و به او می‌فرماید، بگو: «کو در دل است و هیچ دلی نیست بی‌ملال.»

پس بیدار می‌شود و آن بند را نیز به پایان می‌رساند. از دوازده بند محتشم، هنوز هم در کتیبه‌های عزاداری استفاده می‌شود. محتشم کاشانی در سال ۹۹۶ هجری قمری دیده از جهان فرو می‌بندد و مزارش در شهر کاشان است. با هم سه بند از ترکیب بند زیبای او را می‌خوانیم.

باز این چه شورش است که در خلق عالم است
باز این چه نوحه و چه عزا و چه ماتم است
باز این چه رستفیز عظیم است کز زمین
بی‌نفع صور فاسده تا عرش اعظم است
این صبح تیره باز دمید از کجا کزو
کار جهان و خلق جهان جمله در هم است
گویا طلوع می‌کند از مغرب آفتاب
کاشوب در تمامی ذرات عالم است
گر فوآنمش قیامت دنیا بعید نیست
این رستفیز عام که نامش مفرم است
در بارگاه قدس که جای ملال نیست
سرهای قمرسیان همه بر زانوی غم است
چون و ملک بر آرمیان نوحه می‌کنند
گویا عزای اشرف اولاد آدم است
فورشید و آسمان و زمین، نور مشرقین
پرورده کنار رسول خدا (ص)، حسین (ع)

محمد مهدی
نهاد ابا

عطر شایسته
باران ریحتم کبریا

محمد مهدی
نهاد ابا

محمد مهدی
نهاد ابا

بر فوان غم چون عالمیان را صلا زدند
اول صلا به سلسله انبیا زدند
نوبت به اولیا هو رسید آسمان تپید
زان ضربتی که بر سر شیر خدا زدند
پس آتشی ز افکار الماس ریزه ها
اغروختند و در حسن مجتبی (ع) زدند
وانگه سرادقی که ملک معشرش نبود
کنند از مرینه و در کربلا زدند
وز تیشه ستیره در آن دشت، کوفیان
بس نقل ها ز گلشن آل عبا زدند
پس ضربتی کزان بگرم مصطفی درید
بر خلق تشنه فلف مرتضی زدند
اهل حرّم دریده گریان گشوده مو
فریاد بر در حرّم کبریا زدند
روح الامین نهاده به زانو سر هباب
تاریک شد ز دیدن آن چشم آفتاب

کشتی شکست خورده ز توفان کربلا
در خاک و خون تپیده به میدان کربلا
گر چشم روزگار بر او زار می گریست
فون می گزشت از سر ایوان کربلا
نگرفت دست دهر گلابی به غیر اشک
زان کل که شر شکفته به بنستان کربلا
از آب هم مضایقه کردند کوفیان
فوش داشتند حرمت مهمان کربلا
بودند دیو و دَر همه سیراب و می مکید
قاتم ز قحط آب سلیمان کربلا
زان تشنگان هنوز به عیوق می رسد
فریاد العطش ز بیابان کربلا
آه از دمی که لشکر اعدا نکرد شرم
کردند رو به فیمه سلطان کربلا
آن دم فلک بر آتش غیرت سپند شد
کز خوف فصم در حرّم افغان بلند شد

بازرگانی اندک مال بود و می‌خواست که سفری رود. مقداری آهن داشت در خانه‌ی دوستی به امانت گذاشت و برفت. چون برگشت آن دوست امانتش را فروخته بود. بازرگان به طلب آهن به نزدیک او رفت. مرد گفت: «آهن در گوشه خانه بنهاده بودم و مواظب آن نبودم تا من آگاه شدم موش آن را تمام خورده بود.» بازرگان گفت: «آری! موش آهن دوست دارد و دندان او بر جویدن آن قادر باشد.» مرد شاد گشت و با خود اندیشید که بازرگان حرف او را پذیرفته و دل از آهن برداشته است. گفت: «امروز مهمان من باش.» بازرگان گفت: «فردا باز آییم.»

بازرگان بیرون رفت و پسری آن مرد را با خود برد. چون پسر را بطلبیدند بازرگان گفت: «من، "بازی" را دیدم کودکی را می‌برد.» مرد فریاد برآورد که چرا دروغ می‌گویی؟ «باز»، کودک را چگونه بر گیرد؟ «بازرگان بخندید و گفت: «چرا دلتنگ می‌شوی؟ در شهری که موش آن آهن بتواند بخورد، باز هم می‌تواند کودکی را ببرد.» مرد دانست که حال چیست؟ گفت: «موش، آهن نخورد! پسر را بیاور و آهن خود را ببر.»

اصل کلیده و دمنه عربی و نوشته ابن‌مقفع بود که اولین بار در دورهٔ سامانیان به «فارسی دری» ترجمه شد. فارسی دری همان فارسی است که ما امروزه به آن سخن می‌گوییم و از حدود هزار سال پیش در ایران رایج و جایگزین زبان پهلوی شد. پس از این ترجمه، «رودکی» نخستین شاعر فارسی کلیده و دمنه عربی را به نظم فارسی ترجمه کرد که ابیاتی از آن باقی مانده است. دویست سال پس از رودکی، ابوالمعالی، نصرالله منشی بار دیگر به ترجمه کلیده و دمنه همت گماشت. او کلیده و دمنه عربی ابن‌مقفع را به نثر فارسی ترجمه کرد و آن را به زیورآیات قرآن، احادیث، اشعار عربی و فارسی آراست و با هنر خویش ارزشی همپای گلستان سعدی به کلیده و دمنه اعطا کرد.

کلیده و دمنه نصرالله منشی توسط دو تن در قرن‌های بعد بازنویسی شد که «انوار سهیلی» و «عیار دانش» نام گرفت.

«کلیده و دمنه» به کوشش استاد مجتبی مینوی تصحیح و به توضیحات لازم آراسته شده است. با هم قسمتی از این کتاب را که ساده‌نویسی شده می‌خوانیم:



موشی که آهن می‌خورد

آرزوهای طولانی

پارسا مردی بود و در همسایگی او بازرگانی بود که عسل و روغن می‌فروخت و هر روز بامداد قدری از این عسل و روغن را برای غذای پارسا می‌فرستاد. او مقداری از آن را مصرف می‌کرد و باقی را در سبویی^۵ می‌کرد و در گوشه‌ای از خانه می‌آویخت. به آهستگی سبوی پر شد. یک روز در آن می‌نگریست. اندیشید که اگر این عسل و روغن به ده درم بتوانم فروخت از آن پنج^۶ سر گوسفند بخرم. هر سالی پنج بزایند و از این گوسفندان گله‌ها پدید آرم و ثروتمند گردم. اسباب لازم فراهم کنی و زنی از خویشان بخواهم و مرا پسری آید او را نام نیکو نهم و علم و ادب آموزم چون بزرگ شود اگر نافرمانی کند بدین عصا او را ادب کنم. این فکر در وجود او چنان قوی شد که ناگاه عصا برداشت و از سر غفلت بر سبوی زد و در حال بشکست و عسل و روغن بر سر و روی او فرو ریخت.

خرگوش و شیر

در مرغزاری خوش آب و هوا حیوانات بسیار بودند که همه به سبب چراگاه و آب فراوان در راحتی و آسایش بودند اما به سبب همسایگی با شیر شادی و نشاطی نداشتند. روزی گرد هم آمدند و نزدیک شیر رفتند و گفتند تو هر روز پس از رنج بسیار یکی از ما را شکار می‌کنی. ما همیشه در بلا و سختی هستیم و تو در جست‌وجوی شکار. اکنون چیزی اندیشیده‌ایم که هم تو راحت شوی هم ما. اگر به ما حمله نکنی، هر روز یک شکار پیش تو می‌فرستیم. شیر راضی شد و مدتی

گذشت، یک روز قرعه به نام خرگوش افتاد، یاران را گفت: «اگر در فرستادن من درنگ کنید من شما را از ستم این خونخوار می‌رهانم. حیوانات پذیرفتند. خرگوش ساعتی توقف کرد تا وقت غذای شیر بگذشت. پس آهسته، نرم‌نرم، روی به سوی شیر نهاد. شیر را دل‌تنگ یافت. گرسنگی او را خشمگین ساخته و آب دهش خشک شده بود. فریاد زد که کجا بودی؟ و حال حیوانات چگونه است؟ خرگوش گفت: «همراه من خرگوشی فرستاده بودند. در راه شیری از من گرفت. من گفتم که این غذای شیر است. توجه نکرد و گفت این شکارگاه و صید آن سزاوار من است که زور من از دیگران زیاد است.» شیر بلند شد و گفت: «او را به من نسلن بده.»

خرگوش پیش افتاد و شیر را به سر چاهی بزرگ برد و گفت در این چاه است و من از وی می‌ترسم. اگر شیر مرا در بر گیرد او را نشان دهم. شیر او را در بر گرفت. عکس خود و خرگوش در آب چاه بدید. او را بگذاشت و خود را در چاه افکند و هلاک شد.

افسون دزدی

مردی با یاران خود به دزدی رفت. صاحب خانه از حرکت ایشان بیدار شد و دانست که بر بام هستند. زن را آهسته بیدار کرد و او را از واقعه مطلع ساخت آنگاه گفت: «من خود را در به خواب می‌زنم و تو چنانکه ایشان آواز تو را بشنوند با من سخن بگویی و از من بپرس، به اصرار زیاد، که این همه مال

از کجا به دست آوردی؟» زن فرمانبرداری نمود، شروع به پرسیدن کرد مرد گفت: «از این سؤال درگذر که اگر با تو بگویم کسی بشنود و مردمان از آن راز باخبر شوند.» زن اصرار کرد.

مرد گفت: «این مال من از دزدی جمع شده است که در آن کار استاد بودم و حيله‌ای می‌دانستم که شب‌های مهتابی پیش دیوار خانه‌های توانگران می‌ایستادم و هفت‌بار می‌گفتم که گومبا، گومبا و دست در روشنایی مهتاب می‌زدم و به یک حرکت به بام می‌رسیدم و بر سر پنجره‌ای می‌ایستادم و هفت بار می‌گفتم گومبا و از طریق مهتاب به خانه داخل می‌شدم و هفت بار دیگر می‌گفتم: گومبا، همه‌ی دارایی خانه پیش چشم من ظاهر می‌گشت. به اندازه‌ای که می‌توانستم برمی‌داشتم و هفت بار دیگر می‌گفتم: گومبا و به وسیله مهتاب از پنجره‌ی خانه بالا می‌آمدم. به برکت این افسون نه کسی می‌توانست مرا ببیند و نه کسی نسبت به من بدگمان می‌شد. به تدریج این نعمت که می‌بینی به دست آمد اما مراقب باش که این حقه را نیاموزی که از آن گرفتاری‌ها پدید آید. دزدان بشنوند و از آموختن آن حقه شادی‌ها نمودند و ساعتی توقف کردند چون گمان کردند که اهل خانه در خواب شدند آن نادان که رئیس دزدان بود، هفت بار گفت گومبا و پای در پنجره کرد. ناگهان وسط خانه افتاد. صاحب‌خانه چوبدستی برداشت و او را بزد و گفت: «همه‌ی عمر کوشیدم و مال فراهم کردم تا ببری؟ بگو: تو کیستی.» دزد گفت: «من آن نادانم که به سخن تو فریفته شدم و در این دام بلا گرفتار آمدم.»

فردی که خود را صاحب گناه غیرقابل بخششی می‌داند، از میانه برخیزد و برود. شاید به این وسیله خواسته حاضران منقلب در مجلس به نتیجه برسد. صلابت سکوت اهل حال و سنگینی اخلاص در کلام شهید تورجی‌زاده، تمرکزی به جلسه داده بود و همه در حالت خلسه فرو رفته بودند. در چنین شرایطی، یک نفر بخت برگشته که پیدا بود در طول مدت دعا و راز و نیاز حواسش کاملاً جمع امور مربوط به خود بوده است، از قلب جمعیت برخاست! یکمرتبه همه‌ی سرها به سوی او برگشت. در همان نگاه نخست، همه می‌دانستند که او احتمالاً بی‌گناه‌ترین فرد آن مجموعه است. و این وضع را بدتر می‌کرد. در یک چشم به هم زدن، بیچاره به خودش آمد. حالا نه راه پس داشت، نه راه پیش. برود، چگونه برود؟ بماند و بنشیند، جواب آن همه نگاه پر از شیطنت را چه بدهد؟ خودش را شل کرد روی زمین و خلاق منفجر شدند. تا مدت‌ها او تابلوی «لبخند بزن رزمنده، لبخند گل زیباست»، بود!

اولین روز درس!

معلمی از نهضت سوادآموزی به منطقه آمده بود. بعد از تقسیم نیرو، به واحد ما ملحق شد. مثل آبی که دنبال گودال می‌گردد، این‌جا و آن‌جا در پی برادران بی‌سواد بود، برای دایر کردن کلاس نهضت. چند نفر جمع شدیم. روز اول پرسید: «در میان دوستان، کسی هست که خواندن و نوشتن بدانند؟»
یک نفر دست بلند کرد. از او خواست بیاید پای تخته سیاه. آمد. گفت: «بنویس نان». کمی گج را در دستش پایین بالا کرد. معلوم بود نمی‌داند. مکثی کرد و پرسید: «آقا نان بربری یا لواش؟»
همه خندیدند. گفت: «برو بشین تا بگویم بربری یا لواش!»

لبندهای پشت فاکرین

مکایت آن بنده خدا که بی‌موقع از جا بلند شد!

در مسجد شهرک دارخوین، مراسم دعای کمیل بود. شهید تورجی‌زاده، فرمانده گردان یا زهر(اس)، ضمن خواندن دعا، قصه‌ی حضرت موسی را نقل کرد که از خداوند طلب باران می‌کرد و باران نازل نمی‌شد. بعد علت را جویا می‌شوند، معلوم می‌شود فردی گناهکار در میان جمع است. حضرت موسی قبل از آن‌که دوباره دست به استغاثه بردارد، از شخص عاصی می‌خواهد که مانع رحمت باران تعالی نشود و جمع را ترک کند. در همان اثنا، باران می‌بارد و دعای حضرت مستجاب می‌شود. گویا معصیت کرده به توفیق توبه رسیده بوده است.
تورجی‌زاده به همان ترتیب استدعا کرد،

مدیر رستوران حق دادند و از مرد خواستند تا پول غذاهایی را که خورده، بدهد. مرد هم در جواب همه‌ی آن‌ها فقط تکرار می‌کرد که: «شما راست می‌گویید!»

مردم به خشم آمدند و خواستند او را کتک بزنند که یک نفر فریاد زد: «آهای مردم! شاید این بیچاره اصلاً پول ندارد!»
مرد همین که این حرف را شنید، با خوشحالی فریاد زد: «آفرین! تو راست می‌گویی!»

خلاصه من که دیدم دوستم از این لطیفه هم خوشش آمد، برای این که کمی هم آرواره‌هایم را تمرین داده باشم، یک لطیفه‌ی دیگر تعریف کردم و گفتم:

زنی به دکتر تلفن زد و وحشت‌زده گفت: «دکتر! لطفاً خودتان را زودتر به خانه‌ی ما برسانید، پسر یک مداد را بلعیده است.»
منشی دکتر گفت: «متأسفم خانم. دکتر فعلاً تشریف ندارند.»

زن گفت: «او! خاک عالم بر سرم! دکتر کی تشریف می‌آورند؟»
منشی گفت: «تا دو سه ساعت دیگر بر نمی‌گردد.»

زن با نگرانی پرسید: «آخر من تا دو سه ساعت دیگر چه کار می‌توانم بکنم؟!»
منشی با خونسردی جواب داد: «این که کاری ندارد. شما می‌توانید در این مدت از خودکار استفاده کنید!»

خلاصه من توی راه و توی اتوبوس تا به خانه برسیم، از شدت کم‌حرفی، فقط توانستم هشتاد و نه لطیفه‌ی دیگر برای دوستم تعریف کنم. اما به او قول دادم که فردا، لااقل هفت، هشت ساعت برایش یک ریز صحبت کنم تا با تَن صدایم آشنا شود!

نادر فاضلی

طرح و اجرا: مهدخت چرخیان
عکاس: نکیتا حیدری

کیک یزدی

مواد لازم

تخم مرغ: ۳ عدد
آرد: ۱ و نصف لیوان
شکر: ۱ لیوان
روغن: نصف لیوان
گلاب: ۲ قاشق غذاخوری
ماست: نصف لیوان
پودر هل: ۱ قاشق چایخوری
بکینگ پودر: ۲ قاشق مرباخوری



طرز تهیه

تخم مرغها را با هم زن سه دقیقه
بزنید. سپس شکر را افزوده تا کرم رنگ
شدن مایع بزنید. روغن را به تخم مرغها اضافه
کرده هم بزنید. ماست، هل و گلاب را نیز اضافه کنید. در آخر
آرد و بکینگ پودر را سه بار الک کنید و به تدریج به مایع اضافه کرده و هم می زنیم.
مواد را داخل قالبهای کیک یزدی (کپسول) ریخته و در طبقه وسط فر با دمای
۱۸۰ درجه به مدت ۱۵ دقیقه بپزید.

نکته :

همیشه قبل از شروع به پخت باید فر را روشن کنید تا گرم شود.
قالب را بیش تر از نصف حجمش پر نکنید.
در زمان پخت در فر را باز و بسته نکنید تا پف کیک نخوابد.

وقتی سر از تخم در آوردم

این که می خوانید از دفترچه خاطرات بنده، یعنی آقا خروسه است
از اولین روزی که به دنیا آمده بودم! بخوانید و لذت ببرید!

نادر فاضلی
تصویرگر: حمید خلوتی



شنبه:

امروز صبح با هزار زور و زحمت تخم را با نوکم سوراخ کردم و آمدم بیرون. اول خیال کردم من پسر یکی یک دانه‌ی بابا خروسه و مامان مرغه هستم! اما غیر از من هفده تا جوجه‌ی دیگر یکی یکی سر از تخم در آوردند! چه خبره بابا؟! مگه جوجه کشی راه انداخته‌اید؟ باباجان! مامان‌جان! شکم این همه جوجه را چطوری می‌خواهید سیر کنید؟ واقعاً که!

یکشنبه:

به نظر من، این بابا خروسه کمی زیادی خوشحال است! از صبح کله‌ی سحر می‌آید بالای سر ما و صدایش را می‌اندازد بیخ گلویش و قوقولی قوقو می‌کند! امروز صبح چنان داد زد که خیال کردم زبانم لال! زلزله آمده است! اما از داد زدنش که بگذریم، بابای خوبی است! هر جا دانه پیدا می‌کند جوجه‌هایش را صدا می‌زند و ما مثل قحطی زده‌ها هجده نفری حمله می‌کنیم.

دوشنبه:

امروز بر سر خوردن یک کرم چاق و چله با خواهر و برادرهایم دعوایمان شد. اول، مامان مرغه کرم را دید و قدق کرد و ما را صدا زد. ما هم مثل همیشه حمله کردیم و هر کدام سعی می‌کردیم که کرم را به طرف خودمان بکشیم و بخوریم. کرم بیچاره‌ی خوشمزه! هی به این سو و آن سو کشیده می‌شد. گمان می‌کنم بیچاره راضی شده بود که نصف بدنش را از دست بدهد اما بتواند با نصفه‌ی دیگرش فرار کند. ما وقتی که دیدیم این جور نمی‌شود،



کرم را رها کردیم و به جان هم افتادیم. وقتی حسایی همدیگر را نوک زدیم و خسته شدیم، برگشتیم تا کرم را بخوریم! اما کرم به سرعت داخل یک سوراخ رفته بود و برای ما شکلک درمی‌آورد!

سه‌شنبه:

امروز اتفاق خیلی وحشتناکی افتاد! ما هجده نفری داشتیم زیر نور خورشید حمام آفتاب می‌گرفتیم که ناگهان یک گربه به طرفمان حمله کرد. او می‌خواست یکی از ما را بگیرد و بخورد! مامان مرغه پرهایش را سیخ کرد و چنان قدق‌ی راه انداخت که گربه ترسید و عقب رفت. ولی مامان مرغه به طرف او پرید و با نوک به چشمش زد. گربه ناله کرد. در همین موقع «خاله خان باجی»، پیرزن صاحب خانه از توی اتاق بیرون دوید. لنگه کفش شوهرش را برداشت و آن را توی کله‌ی گربه کوبید و فریاد زد: «ای بی‌چشم و رو! آمدی جوجه‌های نازنین مرا بخوری؟» گربه‌ی بیچاره هم دست از پا درازتر فرار کرد و رفت!

چهارشنبه:

امشب اتفاق خیلی عجیبی افتاد. شب که توی مرغداری خوابیده بودیم، ناگهان، صدای میومیو توی مرغداری پیچید! یک بچه گربه که گم شده بود، یک راست آمده بود داخل مرغداری و یک گوشه خوابیده بود! ما هم از همه‌جا بی‌خبر. داخل مرغداری شدیم. بچه گربه خیلی کوچولو بود. اما مامان مرغی با دیدن بچه گربه، چنان داد و هواری راه انداخت که همه از

خواب بیدار شدند. بابا خروسه هم شروع به داد و هوار کرد. بچه گربه‌ی بیچاره وحشت زده شده بود و نمی‌دانست چه کار کند. در مرغداری هم بسته بود.

یک دفعه خاله خان باجی در مرغداری را باز کرد. بچه گربه با وحشت بیرون پرید و فرار کرد. خاله خان باجی از ترس به هوا پرید و فریاد زد: «وا! به حق چیزهای ندیده! این جوجه بود یا بچه گربه؟»

پنج‌شنبه:

امروز همه‌ی ما برادر و خواهرها یک کار بد کردیم! چندان از نوه‌های خاله خان باجی آمده بودند خانه‌ی او. یکی از بچه‌ها دفتر و کتابش را پهن کرده بود گوشه‌ی حیاط که مثلاً مشق‌هایش را بنویسد! اما یکی دو صفحه که نوشت، بازیگوشی به سرش زد. بدون این‌که وسایلش را جمع و جور کند بلند شد و رفت سراغ بازی. ما همگی به هوای این‌که لابه‌لای دفتر و کتاب‌ها خوراکی پیدا کنیم به طرف آن رفتیم. پاهایمان خاکی و گلی بود و صفحه‌ی کاغذ سفید بود. تمام صفحه‌های کتاب و دفتر به جای مشق پُر شد از جاهای پای ما... بعد هم ما از ترس از آن‌جا فرار کردیم!

جمعه:

امروز خیلی روز خوبی بود. تمام بچه‌ها و نوه‌های خاله خان باجی به خانه‌ی او آمده بودند. آن‌ها برنج بار گذاشته بودند. بعد از ناهار، خاله خان باجی تمام ته مانده‌ی غذا را برای ما ریخت. ما هم بعد از مدت‌ها یک شکم سیر غذا خوردیم. خدا کند جمعه‌ی دیگر هم خاله خان باجی مهمان داشته باشد!

رئیس پلیس فضای تولید و تبادل اطلاعات فرماندهی انتظامی استان خراسان جنوبی گفت: هنگام سفر برای لپ‌تاپ، تبلت و تلفن همراه خود از رمزهای ترکیبی و پیچیده مانند حروف، علائم و عدد استفاده کنید تا در صورت سرقت یا جا ماندن، کسی نتواند به اطلاعات خصوصی شما دست یابد.

سرهنگ محمدپور اظهار کرد: شهروندان هنگامی که قصد مسافرت دارند مقصد و نشانی دقیق سفر خود را در اینترنت به اشتراک نگذارند و از بارگذاری عکس‌های سفر در پروفایل شبکه‌های اجتماعی خودداری کنند، چون این امر عدم حضور شما در منزل را در اختیار سارقان قرار می‌دهد.

وی افزود: در این ایام با توجه به اینکه شهروندان برای تهیه بلیط ممکن است از بستر اینترنت استفاده کنند نیاز است تمامی چیزهایی که برای این امر نیاز هست را رعایت کنند تا گرفتار سایت‌های فیشینگ نشوند.

سرهنگ محمدپور به شهروندان توصیه کرد: آدرس درگاه‌های بانکی همیشه با پروتکل امن <https://> شروع می‌شود و کد امنیتی درگاه‌های بانکی با هر بار refresh کردن تغییر می‌کند ولی معمولاً در اکثر صفحات فیشینگ کد امنیتی به صورت عکس بوده و با refresh کردن تغییر نمی‌کند.

وی افزود: از سایت‌های معتبر که دارای نماد اعتماد الکترونیک هستند خرید کنید و همواره توجه داشته باشید از سایت‌های ناشناس و غیرمعتبر و سایت‌هایی که

هکرها در سفر هم هستند!

پیشنهادهای اغواگرانه برای خرید مطرح می‌کنند، خرید نکنید. مسافران باید هنگام استفاده از اینترنت رایگان هتل‌ها و مراکز خدماتی و رفاهی مراقب هکرها خود نشوند و در صورت استفاده حتماً پس از پایان به تعویض رمزهای کارت بانکی خود اقدام کنند.

این مقام ارشد انتظامی در ادامه تصریح کرد: هنگام استفاده از پایانه‌های فروشگاهی (POS) رمزعبور کارت را خودتان وارد کنید و از ذخیره کردن اطلاعات خصوصی نظیر فیلم و عکس بر روی تلفن همراه، تبلت و لپ‌تاپ در حین سفر جدا پرهیز کنید، چون این وسایل به راحتی قابل سرقت هستند.

سرهنگ محمدپور در پایان گفت: هشدارهای پلیس فتا را جدی بگیرند و در صورت اطلاع از هر گونه فعالیت مجرمانه در فضای مجازی یا پیام رسانی‌های موبایلی مراتب را از طریق نشانی پلیس فتا به آدرس: www.cyberpolice.ir بخش ارتباطات مردمی گزارش نمایند.



رئیس پلیس فتا زنجان گفت: در چند ماه اخیر آمار شکایات مردمی در خصوص کلاهبرداری‌های شرط بندی افزایش داشته است و پلیس فتا فعالیت این گروه‌ها را رصد کرده و با متخلفان برخورد می‌کند. سرهنگ محمدعلی آدینه‌لو گفت: این سایت‌ها برای جذب مشتری و جلوگیری از شک کاربران به روند فعالیت خود، افرادی را به عنوان برنده اعلام و حتی اقدام به پرداخت جایزه‌های کوچک با مبالغ کم می‌کنند تا از این طریق کاربران را به سرمایه‌گذاری بیشتر ترغیب کنند. که فعالیت این افراد غیر قانونی و غیرمجاز است. رئیس پلیس فتا فرماندهی انتظامی استان زنجان با اشاره به اینکه گردانندگان سایت با تبلیغات اغوا کننده به دنبال به دام انداختن جوانان هستند؛ تصریح کرد: خانواده‌ها باید این آگاه‌سازی را در فرزندان ایجاد کنند که فریب چنین تبلیغاتی را نخورند.

این مسئول انتظامی با اشاره به اینکه برخی از جوانان برای به دست آوردن سود کلان درگیر چنین سایت‌های شرط بندی می‌شوند؛ گفت: مجرمان سایبری با طراحی سایت‌ها و درگاه‌های جعلی در صدد کلاهبرداری از کاربران و برداشت‌های غیر مجاز از حساب بانکی آنان هستند. وی از هم پاشیدن خانواده‌ها و وقوع دیگر جرائم در جامعه را از دیگر مشکلات شرکت در این گونه مسابقات و شرط بندی‌ها اعلام کرد و افزود: خانواده‌ها به فرزندان خود اجازه شرکت در این مسابقات را ندهند.

سرهنگ آدینه‌لو با بیان اینکه نظارت بر فعالیت سایبری فرزندان از سوی خانواده‌ها یک ضرورت است، تاکید کرد: خانواده‌ها نظارت بر فعالیت سایبری فرزندان را جدی بگیرند چرا که در فضای مجازی مخاطرات و آسیب‌های بیشتری وجود دارد که می‌تواند برای فرزندان آنان به وجود آید.

وی یادآور شد: برای نظارت بر فعالیت سایبری فرزندان اولین گام بالا بردن سطح دانش خود والدین است و این نظارت می‌تواند به صورت نامحسوس توسط نرم افزارهای نظارتی موجود در بازار صورت گیرد که فرزندان آنان در فضای مجازی چه می‌کنند. رئیس پلیس فتا زنجان در پایان به شهروندان توصیه کرد: به هیچ عنوان فریب تبلیغات دروغین و فریبده اینترنتی برخی از افراد را نخورند؛ این تبلیغات اغوا کننده بیشتر در راستای ترغیب کاربران برای پذیرش درخواست آنان، انجام می‌شود.

روزهای سرد...

بودیم.
- از جلو ... نظام!
همه مان نظام گرفتیم. بعضی ها شاخ در آورده بودند.

- خبر ... دارا!
خبرنگاران شروع به فیلمبرداری کردند. بعد یک عراقی آمد و سخنرانی کرد و بعد از آن هم شروع به مصاحبه با بچه ها کردند. بعد از آن ما را به طرف رمادیه حرکت دادند.

چادر روی ماشین ها بود و هوا وارد نمی شد و گرما اذیتمان می کرد، به طوری که قابل تحمل نبود. گفتیم چه کار کنیم. بالاخره تصمیم گرفتیم چادر روی سقف ماشین را باز کنیم. به وسیله یک تکه چوب، چادر سقف ماشین را پاره کردیم و باد توی ماشین آمد و هوا خوب شد.

اردوگاه رمادیه اولین اردوگاه عراق بود. ما را در سالن های آنجا راه دادند. بچه ها از

و سیاست او بیشتر است و برای همین خبرنگارها به سراغ او می آمدند.

در آن محوطه بچه ها را نشانند و در حضور خبرنگاران «از جلونظام» و «خبردار» دادند. بچه ها همین طور نشسته بودند و نگاه می کردند. عراقی ها باز هم از جلونظام دادند ولی کسی حرکت نکرد.

این مسئله چندبار تکرار شد تا اینکه یکی از بچه های خودمان که استوار یکم بود، بلندگو را از عراقی گرفت و رو به بچه ها گفت:

- بچه ها! ما ایرانی هستیم، ما لباسمان کفنمان است. اگر اینجا می خواهند ما را بکشند افتخارمان است، و اگر زنده بمانیم که باز هم سربلندیم. پس بیائید آن نظم و اخلاق و معرفت ایرانی را به این ها نشان بدهیم. یک فرمان که من می دهم، مثل قبل در ایران، مرتب بشوید!...

بعد با صدایی رسا گفت: «به جای خود!» برادران همه ایستادند. حدود دو هزار نفر

من در سال ۱۳۵۹ به اسارت دشمن درآمدم و پس از طی مراحل سختی که از خط تا عقبه دشمن وجود داشت، ما را به سالی در بغداد بردند.

همان موقعی که از ماشین پیاده شدم، چون هیکلم درشت بود و کمی هم ریش داشتم؛ یقه ام را گرفتند. با چند نفر دیگر از دوستان، سوار ماشین استخبارات کردند و چشم ها و دست هایمان را بستند و مرتب ما را دور دادند.

نمی دانم چگونه بود که یک دفعه سرد می شد و ما می لرزیدیم و یک دفعه همچنان گرم می شد که عرق می ریختم. سه چهار ساعت به این صورت ما را اذیت نمودند و باز جلوی همان سوله پیاده مان کردند و به درون سوله انداختندمان.

سوله بسیار کثیف بود. ما دو روز در آنجا بودیم تا اینکه ما را درآوردند و به محوطه پادگان بغداد بردند. آن ها فکر می کردند هر کس هیکلش درشت تر باشد، اطلاعات

تشنگی و گرسنگی ضعف کرده و کف سالن افتاده بودند و مرتب می‌گفتند: آب، آب.

تا فردا صبح همین‌طور مانده بودیم. من خودم دیگر توان حرف زدن نداشتم. بچه‌ها به سرشان زد که در را بشکنند و شروع کردند به در زدن و فریاد که: «داریم از تشنگی می‌میریم!...»

شست‌وشوی مغزی دهد.

ترفندهای عراقی‌ها به خصوص عزالدین را برای آنها روشن کرده و توصیه‌ها و روش‌های خنثی کردن تبلیغات آنان را برای بچه‌ها توضیح داده بودند. برادران دیگر آماده بودند و می‌دانستند در هر شرایطی چگونه رفتار کنند یا چه بگویند.

قصر بدون سقف

توانگری به واعظی انگشتی طلا داد که نگین نداشت و التماس کرد که مرا بر سر منبر دعا کن. واعظ او را این طور دعا کرد: «بار خدایا او را در بهشت قصری بده که سقف نداشته باشد!»

بعد از آن که از منبر فرود آمد توانگر پیش رفت و گفت: «این چه نوع دعا بود که در حق من کردی؟»

گفت: «اگر انگشتی تو نگین می‌داشت، قصر تو نیز سقف می‌داشت!»

ادعای پیامبری

شخصی نزد پادشاهی رفت و گفت: «من پیغمبر خدایم. به من ایمان آرا!»

گفت: «معجزه تو چیست؟»

گفت: «هر چه خواهی.»

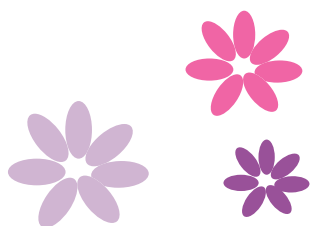
پادشاه قفلی را پیش او نهاد و گفت که: «اگر راست می‌گویی این قفل را بی‌کلید باز کن.»

گفت: «من دعوی پیغمبری می‌کنم، نه دعوی آهنگری!»

بز بی گناه

مردی دو بز داشت. یکی از آن دو بگریخت. دنبال وی رفت. هر چه کوشید آن را نتوانست بگیرد. بزی را که بسته بود زد. سبب پرسیدند. گفت: «شما ندانید اگر این بسته نبود از دیگری چابک‌تر می‌گریخت!»



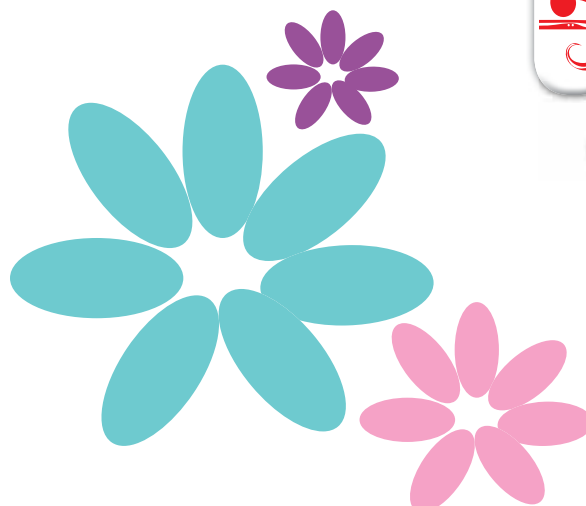


از راست به چپ:

۱. از حرکت کردن هوا به وجود می آید. - در هندسه خطی است که دو سر یک کمان را به یکدیگر وصل می کند. - گندم از آسیا برگشته.
۲. از زن و شوهر و فرزندان تشکیل می شود.
۳. درخت خرما. - از سبزی هاست. - از جوی بزرگتر است.
۴. نوعی ظرف بزرگ و گود که بیشتر برای شست و شو به کار می رود.
۵. ریا و دورویی. - رساندن غذا به معده.
۶. یکی از ویتامین هاست که در بسته شدن خون دخالت دارد. - معمولاً از آب گوجه فرنگی و انار درست می کنند.
۷. از درجه های نظامی. - از مصالح ساختمانی.
۸. پاداش.
۹. ساختمان. - اگر با آب مخلوط شود، تبدیل به گل می شود. - چهار تا ده.
۱۰. باهوش بودن.
۱۱. لباس. - هم به معنی خورشید است و هم به معنی محبت. - از سبزی هاست.

از بالا به پایین:

۱. پایتخت سوئیس. - می گویند که اگر کج باشد، به منزل نمی رسد.
۲. زرخیزترین استان کشور ما.
۳. درآمد. - زیبایی.
۴. کاری ندارد که بکند.
۵. منطقه ای در شمال تهران. - قسمتی از پا، بالاتر از زانو. - عصبانیت.
۶. به دنیا آمدن. - اساس، مرتبه.
۷. اهلی. - جانوری است درنده، می گویند که عسل را خیلی دوست می دارد. - می گویند که عار نیست.
۸. از دانه های خوردنی است.
۹. از آهن چیزهای گوناگون می سازد. - نوعی پارچه ی نخی.
۱۰. میوه ای است بسیار بزرگ و آبدار.
۱۱. نزدیک نیست. - اگر سالم نباشد، دندان ها لق می شود.



۱۱	۱۰	۹	۸	۷	۶	۵	۴	۳	۲	۱	
											۱
											۲
											۳
											۴
											۵
											۶
											۷
											۸
											۹
											۱۰
											۱۱



معلم خوب من!

برای این شماره، خاطره‌ زیبایی از یکی از شهدای دلیر دوران دفاع مقدس را انتخاب کرده‌ایم. او در عملیات بدر به شهادت رسید. آیا بعد از خواندن این خاطره می‌توانید حدس بزنید که چه اتفاقی خواهد افتاد؟ شما می‌توانید از ذهن خلاق خودتان ادامه ماجرا را بنویسید و آن را برای ما ارسال کنید، بی‌صبرانه منتظریم.

با وجودی که مدت زیادی در جنگ حضور داشت، ولی تازه به تخریب آمده بود و او را نمی‌شناختیم. به‌خاطر چاقی و کم‌مویی روی سرش از همه مسن‌تر به نظر می‌رسید. اما همان روزهای اول فهمیدیم تفاوت سنی چندانی با بقیه ندارد. وقتی سخن می‌گفت، به دلیل ترکشی که قبلاً به سقف دهانش خورده بود، صدایش با تُن خاصی، گویی از گلو و بینی‌اش خارج می‌شد و به شیرینی کلامش می‌افزود.

با لهجه‌ی شیرین ترکی به قدری جالفتاده و بامزه صحبت می‌کرد که اگر می‌خواست، همه را از خنده روده‌بُر می‌کرد. تقریباً همه‌ی حرکات و سخنانش شیرین و بامزه بود. در عرض چند روز به اندازه‌ی صمیمی شدیم که انگار چند سال بود او را می‌شناختیم. آموزش سنگین از روز اول شروع شد. بیشتر ساعات روز را در قایق روی آب بودیم. بعضی روزها زیرباران هم آموزش ادامه داشت. یک‌بار که روی قایق از سرما و باران به مربی سکنداری شکایت



کردیم، همگی را با لباس در وسط دریاچه داخل آب ریخت. ابراهیمی در حالی که جلیقه‌ی نجات به تن داشت، نزدیک بود غرق شود و آن‌قدر خنده‌دار هوار می‌کشید و دست و پا می‌زد که مربی هم مانند همه زد زیر خنده و از تنبیه بیشتر ما صرف‌نظر کرد. اواخر دوره، باران شدید باعث لغو آموزش برای دو روز شد و در هوای سرد و گرفته و بارانی، در طول روز هم مجبور بودیم داخل چادر فانوس روشن کنیم.

در حالی که هیچ نوع وسیله‌ی سرگرمی نداشتیم، ولی دور فانوس‌ها و چراغ والور، شوخی و خاطره‌گویی آن‌قدر لذت‌بخش بود که قابل توصیف نیست و گذر زمان را نمی‌فهمیدیم.

در این بین، ابراهیمی خاطره‌ی آخرین روز تحصیلش را تعریف کرد و گفت:

بعد از چند سال حضور در جنگ و دوری از درس و اشتیاق به تحصیل، از جبهه تسویه کردم و در اولین روزهای مهرماه به دبیرستانی مراجعه کردم. در دفتر آنجا، با وجودی که مدارک ثبت‌نامم کامل نبود و هیچ دفتر و کتابی در دست نداشتم، کلاسی را معرفی کردند و گفتند: «با این حال که مدتی از زنگ گذشته، ولی معلم هنوز نرسیده است. قبل از او می‌توانی سر کلاس بروی.» راهروی مدرسه خلوت بود و همه‌ی کلاس‌ها درس را شروع کرده بودند. مانند بچه‌ها دست و پایم را گم کرده بودم. فکر می‌کردم که بعد از مدت‌ها دوری از درس و فراموشی مطالب، اگر معلم مطلبی را از سال‌های گذشته بپرسد، حسابی ضایع می‌شوم. پشت در کلاس مدتی را صبر کردم. برخلاف همه‌ی کلاس‌ها صدای ولوله و شلوغی بچه‌ها به گوش می‌رسید. با تردید و اضطراب فراوان در را باز کردم. توجه همه به من جلب شد و سکوت کلاس را فرا گرفت. در را بستم و همین که خواستم به آخر

کلاس بروم و در یک نیمکت خالی جایی برای خود پیدا کنم، یک نفر با صدای بلند گفت: «بریا!» همگی بلند شدند و من در جای خود خشکم زد. بچه‌ها مرا با معلم اشتباه گرفته بودند و چشم به من دوخته بودند و منتظر فرمان نشستن بودند. نفسم بند آمد. صدای تپش قلبم را می‌توانستم بشنوم. هرچه به خود فشار آوردم که بگویم «من هم‌کلاسی شما هستم و مرا اشتباه گرفته‌اید»، زبان در کامم نچرخید. دل را به دریا زدم و گفتم: «بفرمایید، بنشینید.» تا چند دقیقه قدم می‌زدم و هرچه زمان می‌گذشت، گفتن حقیقت سخت‌تر می‌شد. به خاطر همراه نداشتن کیف و کتاب و مسن نشان دادن چهره‌ام، بچه‌ها مرا اشتباه گرفته بودند. نمی‌دانستم چطور خود را از این مخمصه نجات بدهم...

دوستان عزیز نوجوان. آیا می‌توانید ادامه‌ی ماجرا را حدس بزنید و آن را بنویسید و برایمان ارسال کنید؟ ما بی‌صبرانه در انتظار نوشته‌های زیبای شما هستیم.

آدرس ما: تهران، خیابان ایت اله طالقانی،
خیابان ملک الشعراء بهار شمالی، ساختمان شهید
سلیمانی، بنیاد شهید، طبقه سوم. مجله شاهد نوجوان

پست الکترونیکی: nojavan@shahedmag.com

همه‌ی بچه‌های من

احمد عربلو
تصویرگر: محمدرضا خرسندی

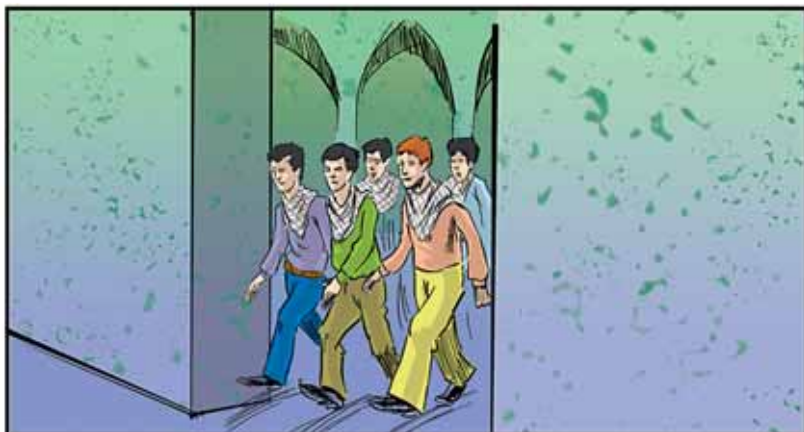


مسئول ثبت نام مرد جا افتاده ای بود. نگاهی به سر و وضع ما انداخت که مثل شاگرد مدرسه ای ها روبرویش ایستاده بودیم.



غروب خسته و کوفته وارد ساختمان بسیج شدیم.





صدایش را در نیاوردیم. به حاج آقا گفتیم که می رویم. می آوریم. آمدیم بیرون. مانده بودیم که چکار کنیم. بد جوری توی ذوقمان خورده بود. فکری به ذهنمان رسید. یک فکر بکر!!! ولی باید خیلی دقت می کردیم.



مثل اینکه همه چیز دست به دست هم داده بود که ما به عملیات نرسیم. بین ما فقط حسن شناسنامه همراهش بود.



از روی شناسنامه حسن کپی گرفتیم. یک ساعت تلاش کردیم و با تغییر اطلاعات و عکس. دوباره چهار تا کپی از کپی های قبلی گرفتیم و...



حاج آقا شرمند.
شناسنامه هایمان را جا گذاشتیم. اما خوشبختانه کپی شناسنامه هایمان همراهمان هست.



کپی ها را آوردیم پیش حاج آقا



حاجی نگاه مشکوکی به ما انداخت. بعد کپی را گرفت. نگاهی به آنها انداخت





عروس ک

روستای مصر یا کویر مصر در قلب کویر مرکزی ایران در ۴۵ کیلومتری شرق شهرستان جندق و در ۳۰ کیلومتری شمال شهرستان خور از توابع استان اصفهان قرار دارد که درست مثل خود کویر شگفت‌انگیز است. این روستا توسط رشته کوه‌هایی از طرف غرب و جنوب غرب و جنوب شرق محاصره شده است.

این کویر در گودال‌هایی طبیعی در کوهپایه‌های این کوه تشکیل تپه‌های ماسه‌ای زیبایی را داده است. روستای مصر به دلیل قرار گرفتن در جنوب کویر بزرگ دارای آب و هوای گرم و خشک است. مردم روستای مصر از طریق کشاورزی و دامداری امرار معاش می‌کنند. مهمترین محصولات این روستا زعفران و گندم است.

آب روستا از قنات تأمین می‌شود.

کویر مصر جزو منطقه حفاظت شده و شکار ممنوع دشت کویر مرکزی ایران به حساب می‌آید. گونه‌های گیاهی رایج در دشت کویر مرکزی ایران، گونه‌های رایج و غالب گیاهی جغرافیای کویر مصر است. گیاهان شوره پسندی همچون درمنه، قیچ، انواع گون و علاوه بر آن در این بیابان برهوت بی‌آب و علف حیات‌وحش و زندگی پرجنب و جوشی جریان دارد در فصول گرم سال شب‌ها از دوپای کوچک گرفته تا دوپای پامسواکی (دوپای کانگرویی) تا خرگوش تا گربه شنی، روباه شنی، کاراکال این‌سو و آن‌سو می‌خزند.

چال سلکنون در شمال روستای مصر واقع شده است. چال سلکنون فرورفتگی زیبایی است که توسط تپه‌های شنی محصور گردیده و مناظر زیبایی را پدید آورده است.

در قسمت درونی چال سلکنون باتلاق کوچکی وجود دارد. زمین های دیواره چال پوشیده از سنگریزه است.

نیزار مصر در ۶ کیلومتری شمال شرقی روستای مصر و ۲ کیلومتری شرق روستای فرحزاد در شمال شرقی استان اصفهان واقع شده است. محصور شدن نیزار توسط شن های روان، جلوه منحصر به فردی به آن داده است. این نیزار آبشخور اصلی حیات وحش کویر منطقه است.

ارتفاع نی‌ها در بخش‌هایی به ۴ متر می‌رسد.

تخت عباسی در جنوب کویر بزرگ مرکزی ایران و شمال شرقی روستای مصر واقع شده است. در اصطلاح جغرافیایی تخت‌های مناطق کویری، به نقاطی گفته می‌شود که نسبت به زمین‌های اطراف دارای ارتفاع زیادتری باشند و بلندترین نقطه آن‌ها مانند یک تخت صاف و هموار باشد.

تخت‌ها به علت وسعت و ارتفاع قابل توجه در مناطق کویری عوارض طبیعی مناسبی برای جهت‌یابی و تعیین مسیر بوده‌اند.

در بالای تخت عباسی در منظره غربی و جنوبی تپه های شن روان، چال سلکنون و روستای مصر و فرحزاد دیده می‌شود.





خون همیشه قرمز نیست!

خون از دو بخش اصلی تشکیل شده است. یک بخش، مایع زردرنگی که پلاسما نام دارد. بخش دیگر جامد است که شامل سلول‌های سفید و قرمز شناور در پلاسما می‌باشد. این سلول‌ها گلبول نامیده می‌شوند. گلبول‌های قرمز، رنگ قرمز خود را از ماده‌ای به نام هموگلوبین که اکسیژن حمل می‌کند، به دست می‌آورند. وقتی خون به طرف بافت‌های بدن می‌رود، اکسیژن حمل می‌کند و رنگش قرمز است. وقتی خون از بافت‌ها برمی‌گردد، رنگش آبی بنفش است. زیرا سلول‌های قرمز، اکسیژن خود را به بافت‌ها داده‌اند و دیگر رنگ ندارند.

چرا ما خواب می‌بینیم؟

در زمان‌های قدیم مردم عقیده داشتند که رؤیاها، پیام‌هایی از جهان دیگر هستند. بعضی از افراد می‌گویند که آن‌ها خواب چیزهایی را می‌بینند که در زمان بیداری، آن‌ها را انجام ندادند. ما آرزوهایی را که در زمان می‌بینیم، اغلب اوقات خواب افرادی را می‌بینیم که به تازگی آن‌ها را دیده‌ایم یا با آن‌ها صحبت کرده‌ایم. احساساتی که در رویاها بروز می‌کند، چیزی است که از قبل در ذهن‌مان وجود داشته است. آنچه که در خواب می‌بینیم بستگی به موقعیت ذهن و بدن ما دارد. وقتی سالم و خوشحال هستیم رویاهامان با وقتی که مریض و غمگین هستیم فرق دارد.



این پرندگان باهوش

پرندگان همواره با نوک منقار به پرهایشان می‌زنند. پرندگان با این کار، پره‌های خود را تمیز و ضد آب نگه می‌دارند تا نرم و صاف و پاکیزه باقی بمانند. تمیز کردن یا آرایش از زمانی که پر جوجه‌ها از زیر پوست بیرون می‌آید شروع می‌شود. پرندگان جوان زمان زیادی را صرف نوک زدن به پره‌های خود و خارج کردن آن‌ها از زیر پوست می‌کنند. پرندگان بزرگسال هم به این رفتار ادامه می‌دهند و از غده‌ی ترشح کننده روغن که در منقارهایشان قرار دارد، روغن برمی‌دارند و روی پرهایشان می‌مالند. این روغن باعث نرم و محکم شدن پرها می‌شود.

عاشق نور

حشرات به سوی نور جذب می‌شوند. به نظر می‌رسد که حشرات، نور مصنوعی لامپ‌ها را با نور ماه اشتباه می‌گیرند. آن‌ها از نور ماه برای پیدا کردن مسیر خود استفاده می‌کنند. نورهای مصنوعی مثل نور لامپ‌ها آن‌ها را گمراه و گیج می‌کند و باعث می‌شود که حس جهت‌یابی خود را از دست بدهند. افرادی که مجموعه‌ی حشرات را برای کلکسیون جمع‌آوری می‌کنند، از این ضعف حشرات بیشترین استفاده را می‌برند.

از آنجا که حشرات نمی‌توانند نور قرمز را ببینند، دانشمندان از لامپ‌هایی که نور قرمز دارند برای مشاهده‌ی طرز غذا خوردن و زندگی حشرات استفاده می‌کنند

راز تشنگی

بدن تمام موجودات زنده از آب تشکیل شده است. وقتی فعالیت می‌کنیم یا حتی نفس می‌کشیم، بدنمان مقداری از آب خود را از دست می‌دهد. این آب باید جبران شود. وقتی مغز تشخیص می‌دهد که بدنمان مقداری آب را از دست داده، علائمی به دهان و گلو می‌فرستد تا احساس خشکی کند و ما احساس تشنگی می‌کنیم. بدن یک انسان بالغ حدود پنج لیتر خون دارد که سه لیتر از آن، آب است. افراد بزرگسال روزانه حدود دو لیتر آب می‌نوشند. یک لیتر دیگر را هم بدن از غذایی که خورده می‌شود تأمین می‌کند. سبزیجات، تخم‌مرغ و حتی گوشت، حاوی مقداری آب است. تمام سلول‌های بدن به آب وابسته هستند.



وقتی توسط سپاه، مأموریت یافتیم تا با یک گردان نیرو و چند قایق کوچک به جنگ ناوگان بزرگترین ابرقدرت جهان بروم، در وجود خود احساس غرور نمودم. غرور مقدس.

در آن حال نمی‌دانم چرا ناخودآگاه سورهی فیل از خاطرم گذشت. شاید به این دلیل که شیطان بزرگ تجسم عینی «ابرهه» بود و ناوگان غول‌آسای او شباهت کاملی با فیل داشت. قایق‌های کوچک ما «ابابیل» بودند و گلوله‌های بسیجیان؛ «سجیل».

خیلی زود مقدمات سفر آماده شد. نیروها مسلح شدند، تجهیزات لازم در اختیار ما قرار گرفت. پس از اعزام به بندرعباس، با چند فروند هواپیما و کشتی رهسپار جزیره‌ی

آماده باش دهم و منتظر دستور باشم. حال بچه‌ها در شب‌های حمله قابل توصیف نیست. مخصوصاً زمانی که عملیات بر روی آب بود و در وسط دریا هیچ پناهگاهی یافت نمی‌شد.

شبانه کلیه قایق‌های توپدار و عملیاتی بازرسی شد. من تا خود صبح مشغول سرکشی به نیروها بودم. هر کس حال خاصی داشت. یکی مشغول ذکر بود. آن دیگری قرآن می‌خواند. بعضی وصیت‌نامه می‌نوشتند و گروهی آخرین سخنان خود را در گوش دوستان صمیمی نجوا می‌کردند.

روز قبل ناوهای جنگی و هواپیماهای آمریکایی در یک حمله‌ی گسترده، خساراتی به سکوها‌ی نفتی سلمان، النصر و همچنین

مسیر به سوی آب‌های بین‌المللی بود و خورشید بر شانه‌ی چپ نیروها بوسه می‌زد. وقتی در مسیر به کشتی‌های زیادی برخوردیم که از ترس ناوگان آمریکا، در ذلت و خواری پرچم آمریکا را بر دکل خود داشتند. - در حالی که بعضی از آن کشورها ادعای ابرقدرتی جهان را دارند - بی‌اختیار به پرچم جمهوری اسلامی که بر فراز قایق یک بسیجی تنها در اهتزاز بود، خیره شده و در دل به همت، غیرت، شهادت و عزت‌نفس بسیجیان آفرین گفتم

با خود گفتم که ما سال‌هاست با یک نوکر حلقه به گوش درجنگیم و اکنون که توفیق جهاد و مبارزه با ارباب او را یافته‌ایم، باید از صمیم قلب خدا را شاکر باشیم. شاید سعادت

پنجه در پنجه‌ی شیطان بزرگ

ابوموسی شدیم.

سال‌ها بود که از محاصره‌ی جمهوری اسلامی ایران توسط ناوگان دریایی آمریکا می‌گذشت. در این مدت طولانی بارها و بارها مراکز اقتصادی و کشتی‌های ما توسط ناوگان آمریکا مورد هجوم آشکار قرار گرفته بود و تقریباً هیچ مراکز نفتی از این تجاوز جان سالم به در نبرده بود.

مسئولان نظام که از این تجاوزات به تنگ آمده بودند، تصمیم گرفتند تا با اقدامی متهورانه، پاسخی دندان‌شکن به آمریکای متجاوز بدهند و مأموریت ما دقیقاً در راستای همین منظور صورت گرفت.

غروب روز ۲۸ فروردین سال ۱۳۶۷ بود. فرمانده منطقه یکم دریایی سپاه - برادر فدوی - دستور داد از همین لحظه به تمامی نیروهایم

چند واحد شناور نیروی دریایی جمهوری اسلامی ایران وارد کرده بودند.

جالب این که آن اخبار ناگوار نه تنها خللی در روحیه‌ی نیروها ایجاد نمی‌کرد، بلکه انگیزه‌ی آنان را در نابودی دشمن غدار و ستمگر صدچندان کرده بود.

صبح روز اول ماه رمضان، ساعت هشت و نیم دستور حرکت صادر شد. بچه‌ها سوار قایق‌های تندرو شدند. پیشانی بندها، کوله‌پشتی‌ها، فانسقه‌ها، اسلحه‌ها، خشاب‌ها و از همه بیشتر چهره‌ها جلوه‌ی خاصی داشت.

بچه‌ها همدیگر را در آغوش گرفته و از هم حلاوت می‌طلبیدند. در این حال سیل اشک آنان دریا را شرمنده می‌کرد و فضای روحانی آن لحظات قادر بود حتی صخره‌ها را به ذکر و تسبیح وادارد.

مقابله و رویارویی مستقیم با خود شیطان بزرگ به این راحتی نصیب رزمنده‌ای نشود. پس پیش به سوی شیطان بزرگ!

پس از ساعتی حرکت با یک کشتی بریتانیایی - که سوخت ناوگان دریایی آمریکا را حمل می‌کرد - روبه‌رو شدیم. آن هم مثل بقیه کشتی‌ها با پرچم آمریکا در حال حرکت بود. کشتی بریتانیا یک نفت‌کش غول‌پیکر ۵۰۰/۰۰۰ تنی بود که طول آن بیش از دویست و عرض آن حدود سی متر بود.

حال کافی است این کشتی غول‌پیکر را با قایق‌های تندرو کوچک ما مقایسه کنید.

کشتی به تازگی سوخت خود را از سکوی نفتی «مبارک» دریافت کرده و به سوی ناوگان آمریکا در حال حرکت بود.

وقتی به نزدیکی کشتی رسیدیم، قایق‌های

عملیاتی آرایش حمله گرفتند.

دستور حمله صادر شد، پس از آن حمله‌ی ما به وسیله‌ی موشک آغاز شد. دوازده موشک به طرف کشتی شلیک کردیم. چون به قسمت انتهایی کشتی صدمات بیشتری وارد شده بود، به مرور، عقب‌کشتی به زیر آب می‌رفت.

مأموریت اول ما خاتمه یافته بود و صدای تکبیر و هلهله‌ی نیروها، با صدای امواج دریا و انفجار کشتی دشمن درهم آمیخته و شور و شعف را به اردوگاه سپاه اسلام ارمغان آورده بود. ناگهان متوجه صدای چند فروند هلیکوپتر

تیرها به هدف نمی‌خورد. تا اینکه ناگهان بر اثر اصابت گلوله‌ی یکی از قایق‌ها، هلیکوپتر دشمن دچار انفجار شدیدی شد و با سرعت به سوی پایین سقوط کرد. بر اثر برخورد هلیکوپتر با سطح آب، انفجار عظیمی به وقوع پیوست و صدای تکبیر رزمندگان اسلام بار دیگر فضای خلیج فارس را به لرزه درآورد.

از روی خشکی هم مشکل می‌شد چنین هدفی را مورد اصابت قرار داد. چه رسد از روی قایقی که بر اثر امواج دریا حدود پانزده

هدف قرار دادیم. کشتی با حمله‌ی برق‌آسای رزمندگان اسلام آتش گرفت و مهمات آن شروع به انفجار نمود. انفجار مهمات درون کشتی به قدری شدید بود که پس از لحظاتی کشتی غول‌آسا را از هستی ساقط کرد. گازهای شیمیایی که از کشتی به هوا می‌خاست. منظره‌ی وحشتناکی را ترسیم می‌کرد. کشتی آرام به قعر دریا می‌رفت ولی همچنان انفجارهای وحشتناک آن گوش فلک را کر کرده بود.

کلیه سرنشینان کشتی - که در نگاه اول بین پنجاه - شصت نفر به نظر می‌رسیدند، بر اثر این انفجارات کشته شدند. وقتی کشتی غول‌پیکر آمریکایی به عمق آب‌های خلیج فارس فرو می‌رفت، صدای تکبیر رزمندگان، پایان عملیات ما را خبر داد. پایانی



شدم. نیروهای بیریتانیایی در آخرین لحظات از ناوگان آمریکا تقاضای کمک کرده بودند و اینک شیطان بزرگ به منظور کمک به متحد خود، سه فروند هلیکوپتر را از نوع پیشرفته‌ی کبری به کمک آنان فرستاده بود.

به کلیه قایق‌ها دستور داده شد که هر چه می‌توانند از هم فاصله بگیرند و مانور بدهند. سعی کنند بر روی آب ثابت نمانند تا هدف‌گیری هلیکوپترها امکان‌پذیر نباشد.

همزمان مشغول تیراندازی به سمت هلیکوپترها شدیم. جنگ و گریزی واقعی بین قایق‌ها و هلیکوپترها در گرفته بود. ولی عموماً

متر بالا و پایین می‌رفت.

وقتی دو هلیکوپتر دیگر اوضاع را وخیم یافتند، مذبوحانه از صحنه‌ی نبرد گریختند و ما دومین پیروزی خود را به جشن نشستیم. اکنون نیروها روحیه‌ای چند برابر یافته و برای هدف عالی و نهایی آماده شده بودند. هدف اصلی و نهایی ما یک کشتی لجستیکی آمریکایی بود. طبق اطلاعاتی که به ما رسیده بود، این کشتی حامل مواد منفجره، وسایل بدکی، مهمات و مواد شیمیایی بود که به مقصد منطقه‌ی «فاو» حرکت می‌کرد. این کشتی را نیز مستقیماً با موشک مورد

سرشار از پیروزی و موفقیت. من و دو نفر از نیروهای محلی یعنی داراب و ریسی سوار یک فروند قایق شدید و با فاصله‌ای نسبتاً زیاد از قایق‌ها حرکت کردیم. این اقدام ما به دو منظور صورت گرفت. اولاً ما هنوز نگران هلیکوپترهای دشمن بودیم که مبادا از پشت‌سر به قایق‌ها حمله کنند. ثانیاً آخرین هدف عملیات ما در اطراف یکی از سکوها‌ی نفتی باقی مانده بود و ما می‌خواستیم آن را نیز منهدم کنیم.

پس از مدتی به مقابل هدف رسیدیم. من موشکی را آماده‌ی شلیک کردم. نفس را در



سینه حبس نموده و انگشتم را روی ماشه قرار دادم. در همین حال صدای غرش هواپیمایی به گوش رسید.

رییسی فریاد زد: «هواپیماهای آمریکایی!» من موشک را رها کردم و داراب فوراً سکان (فرمان) قایق را چرخاند. قایق را در مسیر جزیره قرار داد و با سرعت تمام حرکت کردیم. هواپیماها هر لحظه به ما نزدیک‌تر می‌شدند. من سریع خود را به بی‌سیم رساندم تا به نیروها خبر دهم که ما با هواپیماها درگیر شده‌ایم. ولی متأسفانه ارتباط کلاً قطع شده بود.

در این لحظه هواپیماها به سرعت از بالای سر ما گذشتند و در دوردست چرخ زدند تا دوباره به سوی قایق هجوم آورند. در این مدت کوتاه افکار زیادی از ذهنم گذشت. فکر کردم که بهتر است قایق را رها کنیم و هر سه به درون آب بپریم. ولی متوجه شدم که من و داراب جلیقه‌ی خود را از دست داده‌ایم و به هر حال غرق خواهیم شد. در همین موقع هواپیماها که ارتفاع خود را کم کرده بودند، بمب‌های چتری خود را به سوی قایق ما نشانه گرفتند. بمب‌ها با سرعت زیاد به سوی قایق می‌آمد. من و رییسی کف قایق دراز کشیدیم. احساس می‌کردم که بمب، درست وسط قایق فرو خواهد افتاد. ولی به دلیل سرعت زیاد قایق، در فاصله‌ی بیست متری پشت آن فرود آمد. صدای انفجار مهیبی بلند شد و تلاطم امواج حاصل از موج انفجار، قایق را به چپ و راست غلتانید. نگاهی به هواپیماها - که در حال دور زدن بودند و به دو نفر دیگر گفتم؛ نه خیر. این‌ها امروز دست از سر ما برنمی‌دارند. چه باید کرد؟ هیچ راهی به نظر نمی‌رسید.

تصمیم گرفتیم به آقا امام زمان (عج) متوسل شویم و از او کمک بخواهیم. در این حال مناجات ناگهان متوجه شدم هواپیماها تاکنیک حمله‌شان را عوض کرده‌اند. به

گونه‌ای که این‌بار یک فروند از هواپیماها بالای سر ما - در ارتفاع زیاد - و یکی دیگر از آن‌ها پشت‌سر ما - روی سطح دریا و با فاصله‌ای در حدود پنج متر از سطح آب - به سرعت به ما نزدیک می‌شدند. به گونه‌ای که حتی خلبان هواپیماها به خوبی دیده می‌شد. من گفتم: «بچه‌ها اشهدمان را بخوانیم. این‌بار کارمان تمام است.»

هر سه در کنار همدیگر قرار گرفتیم. در یک لحظه کالیبر هواپیما به سوی ما شلیک کرد و صدای انفجار مهیبی از درون قایق برخاست. من دیگر چیزی نفهمیدم.

زمانی که به هوش آمدم، حدود یک ربع از ماجرا گذشته بود. آرام چشمانم را باز کردم. سرم به شدت گیج می‌رفت و چشمانم تار می‌دید. احساس کردم در حال چرخ خوردن هستم، اما خیلی زود متوجه شدم این قایق است که به سرعت بر روی آب به دور خود می‌چرخد. سرم را بلند کردم و نگاهی به درون قایق انداختم. باور کردنی نبود. رییسی - در حالی که از فرط گلوله و ترکش جای سالمی در بدن نداشت - در گوشه‌ی قایق افتاده بود. تکانی خوردم تا از جای خود برخیزم. ولی محکم به کف قایق افتادم. پاهایم را نگاه کردم. خدای من! پای چپم خرد شده بود. وضعیت من به گونه‌ای نبود که بتوانم از جای خود برخیزم.

چشمانم بار دیگر در جست‌وجوی داراب، قایق را از نظر گذراند. او نیز شدیداً مجروح شده بود. آنقدر تیر و ترکش به بدن او اصابت کرده بود که لباس‌هایش کاملاً پاره و ریزریز بود. در تمام بدنش جای سالمی وجود نداشت. یکی از موتورهای قایق از کار افتاده بود. اگر می‌توانستم سکان قایق را محکم نگه دارم، قایق هر چند با سرعت کم، ولی بالاخره به جلو حرکت می‌کرد. اما به کدام طرف؟ ابوموسی کدام سمت است؟

سرم را به سختی بلند کردم و در افق

مه‌آلود دریا سیاهی کوچکی را مشاهده کردم. با خودم گفتم؛ خودش است. ارتفاع کوه حلوا در جزیره‌ی ابوموسی.

سریع دست به کار شدم ولی کار مشکل بود. کف قایق بر اثر ترکش‌ها و گلوله‌های زیاد سوراخ شده بود و آب دریا به درون قایق نفوذ کرده بود. تمام نیروی خود را جمع کردم و با سختی زیاد خود را به سکان قایق رساندم. سر قایق را به سمت ارتفاع حلوا چرخاندم و آن را محکم در دست نگاه داشتم. دیگر دستانم قدرت نداشتند. با زحمت بسیار سر طنابی که به منظور جلوگیری از خون‌ریزی به پایم بسته بودم را از داخل فرمان قایق عبور دادم و بعد آن را به پایین کشیده و زیر دندان‌هایم قرار دادم. اکنون قایق را با قدرت دندان‌ها هدایت می‌کردم و دست‌های خسته‌ام آزاد شده بود. داراب را صدا زدم. او ناله‌ای کرد و گفت:

«دستم را بگیر. می‌خواهم بلند شوم.»

دست او در دست من بود که صدای موتور قایق خاموش شد. من نگاهی به داراب کردم. همزمان صدای او نیز خاموش شده بود.

اکنون من مانده بودم با دو پای مجروح، قایقی شکسته، تنی خسته و هم‌زمانی به دیار ابدیت پیوسته. حال عجیبی داشتم. با از کار افتادن موتور قایق، آب با سرعت زیادتری به داخل قایق می‌آمد. دیگر امیدی نبود و قایق هر لحظه بیشتر در آب فرو می‌رفت. خوب یادم هست که در آن غربت و تنهایی فریاد زدم: «یا صاحب‌الزمان.»

چون آب هر لحظه بالاتر می‌آمد، تصمیم گرفتم خود را به جلوی قایق برسانم. این لحظه وقتی به سر قایق رسیدم، ناگهان قایق واژگون شد و هر سه به داخل آب افتادیم. قایق بر سرم افتاد و من در زیر قایق گیر کردم. در



حالی که بر اثر قطع شدن نفس، آب‌های شور مزه‌ی دریا را می‌خوردم، با زحمت خود را از زیر قایق بیرون کشیده و به روی آب آمدم. تمام قایق به زیر آب رفته و فقط قسمت کوچکی از سر قایق از آب بیرون مانده بود که رشته طناب نسبتاً بلندی به آن بسته شده بود. احساس کردم که خداوند الطاف خود را با نگاه داشتن قایق بر سطح آب شامل حال من نموده. سر قایق را گرفتم و طناب را محکم به کمرم بستم. مقدار زیادی آب شور خورده بودم. بدنم فوق‌العاده خسته شده و خون زیادی از آن رفته بود. درد شدید پاها امانم را بریده بود و مقاومت بیشتر برایم امکان نداشت. هر لحظه منتظر نیروهای آمریکایی بودم که مرا با خود به اسارت ببرند.

بیشتر از یک ساعت گذشت و من همچنان خود را به قایق واژگون، آویزان کرده بودم. دریا بسیار متلاطم بود و گاه ارتفاع امواج به ده متر می‌رسید. هربار که موج، به سر و صورتم می‌خورد، مقداری از آب شور دریا را می‌بلعیدم. احساس کردم شکم از فرط نوشیدن آب دریا متورم شده است. سوزش عجیبی در لب‌ها، چشم‌ها و گلو احساس می‌کردم. گاه بر اثر فشار امواج و ناتوانی بدن، دستم از قایق جدا می‌شد و چهار - پنج متری از آن دور - می‌شدم، ولی خوشبختانه به وسیله‌ی طناب قایق، که آن را محکم به کمر بسته بودم، دوباره خود را به قایق می‌رساندم.

در این افت و خیرها ناگهان صدایی به گوشم رسید. خدای من! آیا مجدداً هواپیماها هستند یا هلیکوپترها؟ شاید هم قایق‌های دشمن باشند. وقتی صدا خیلی نزدیک شد، متوجه شدم صدای یک قایق است. بله یکی از قایق‌های عاشورا بود. سلاح موشک‌انداز آن را نیز به خوبی می‌توانستم ببینم. قایق نزدیک و نزدیکتر شد. چیزی در حدود پنجاه متر بیشتر با من فاصله نداشت که به یکباره ایستاد و موتور آن خاموش شد. پس از مدتی متوجه شدم موتور قایق دچار اشکال فنی شده و پارو نیز به همراه ندارند.

مدتی به همین منوال گذشت. دیگر رمقی برایم نمانده بود و اگر بیشتر صبر می‌کردم ممکن بود به زیر آب بروم. تصمیم خودم را گرفتم. طناب قایق را از دور کمر گشودم و با آخرین توان باقی مانده به طرف قایق عاشورا حرکت کردم. با آن وضعیت بدنی و خستگی مفرط، شنا کردن تقریباً یک کار غیرممکن بود. با هر جان‌کدنی بود در حدود بیست متری از مسافت را پیمودم ولی دیگر رمقی برایم نمانده بود و دست‌هایم نیز داشت از کار می‌افتاد. مرگ را جلوی چشمان خود می‌دیدم. امیدم به کلی قطع شده بود. من با زندگی و مرگ سی‌متر فاصله داشتم. هر چند در آن لحظات بحرانی دعاها و مناجات‌ها و توسل‌ها از ذهنم می‌گذشت، ولی احساس کردم برای خواندن و صدا زدن آن‌ها رمقی ندارم. دیگر

چشمانم جایی را نمی‌دید و ناامیدانه آخرین حرکت دست‌ها و پاهای مجروحم را به یاری می‌طلبیدم. برای آخرین بار چشمانم را گشودم. خدای من! قایق خیلی به من نزدیک شده بود. نمی‌دانم جریان آب آن را به سمت من آورده بود یا من خود را رسانده بودم و یا لطف الهی به گونه‌ای دیگر مرا مشمول عنایت خود کرده بود. به هر حال سروصدای بچه‌ها از داخل قایق به تمامی این افکار خاتمه داد. آن‌ها در حالی که طنابی را به طرف من پرتاب کردند، فریاد می‌زدند و از من می‌خواستند طناب را بگیرم. با دیدن طناب نیرویی تازه یافتم. حلقه‌ی آن را از گردن رد کردم و زیر کتف‌ها قرار دادم. آن‌ها طناب را کشیدند و مدتی بعد خسته و کوفته، کف قایق دراز کشیدم.

مدتی به همین حال گذشت. تا اینکه قایق دیگری از راه رسید. با سختی زیادی مرا به داخل قایق جدید منتقل کردند و قایق راه ابوموسی را در پیش گرفت.

و من در آن لحظه این سخن امام را زیر لب زمزمه کردم؛

«آمریکا هیچ غلطی نمی‌تواند بکند!»^۱

۱. نقل از کتاب در آغوش امواج، به روایت نادعلی براتی. (با تلخیص)

۲. کتاب هر کسی کار خودش - رحیم مخدومی (سوره مهر)

خانه موجودات فضایی؟

اخترشناسان می‌گویند دوسیاره فراخورشیدی Kepler-۱۸۶f و Kepler-۶۲f بیش از حد تصور قبلی، شبیه زمین بوده و ممکن است محل زندگی موجودات فضایی باشند.

به گزارش خبرآنلاین، کپلر ۱۸۶ به فاصله ۵۵۰ سال نوری اولین سیاره کشف شده بیرون از منظومه شمسی است که قابلیت سکونت احتمالی دارد.

اما یافته‌های جدید محققان انستیتو فناوری جورجیا حکایت از این دارد که کپلر ۶۲f که تقریباً هم سایز زمین بوده و از ما ۱۲۰۰ سال نوری فاصله دارد؛ بسیار شبیه‌تر به زمین است.

در این مطالعه دینامیک محور چرخش سیاره کپلر ۶۲f شبیه‌سازی شده و سپس مورد تحلیل قرار گرفت. به گفته این محققان اندازه‌گیری محور چرخش کلید اصلی در تحلیل داده‌های «زمین مانند» است چرا که در حالت مقایسه‌ای، مریخ آبی به دلیل انحراف از چرخش تبدیل به مریخ بیابانی شده است.

دانشمندی که این تحقیق را انجام داد، می‌گوید: مریخ در ناحیه قابل سکونت در منظومه شمسی قرار دارد اما شیب محوری آن (از صفر تا ۶۰) بسیار ناپایدار است که این بی‌ثباتی منجر به فروپاشی جو مریخ و تبخیر آب‌های سطحی در آن شده است.

البته تحقیقات جدید درباره کپلر به این معنا نیست که در سیارات فراخورشیدی آب وجود دارد اما هر دو کاندید مناسبی برای زندگی می‌توانند باشند. بلکه دستیابی به پایداری اقلیمی، ما را به درک رو به رشد دنیاهای بالقوه برای زندگی بعدی کمک می‌کند.

یک سیاره پایدار می‌تواند محلی برای زندگی بعدی انسان‌ها باشد.



آمار سوسک‌ها

با وجود اینکه بیش از ۳۶ هزار گونه مهره‌دار، ۹۰۴۰ گونه پرنده، ۴۰۰۰ گونه پستاندار بر روی کره زمین وجود دارد، دانشمندان می‌گویند ۱.۵ تا ۱۰ میلیون بی‌مهره روی زمین زندگی می‌کنند که تا سی میلیون هم برآورد می‌شوند. حشرات ۷۵ درصد بی‌مهرگان هستند که ۴۰ درصد آن‌ها را سوسک‌ها تشکیل می‌دهند.



غرق شدن در صحرا

غرق شدن و نه تشنگی دلیل اصلی مرگ انسان‌ها در صحرای بزرگ و یا هر صحرای وسیع دیگری است، زیرا باران‌های بیابانی اغلب ناگهانی و پر آب می‌بارند و بر اثر آن سیل‌های ویرانگری تولید می‌شوند که هر چه سر راهشان باشد، حتی انسان را با خود می‌برند!



حقیقتی از تاریخ تولدها

اگر پنجاه و سه تن در یک اتاق جمع شوند، احتمال ۵۰ درصد وجود دارد که دو نفر تاریخ تولدشان در یک روز بوده باشد، اگر در اتاق ۷۰ نفری باشند این احتمال به ۹۹٫۹ درصد می‌رسد.

گردآوری: حسین بیدار مغز

دویدن عجیب

انسان‌ها در مقایسه با سایر حیوانات به استثنای اسب‌ها از مزیت بیشتری در هنگام دویدن برخوردارند. ممکن است پس از مقایسه انسان با حیواناتی همچون ببر، پلنگ و گربه سانان چنین جمله‌ای غیرواقعی به نظر برسد، اما علم قدرت بشر را در مقاومت طولانی مدت در هنگام دویدن ثابت کرده است. انسان با عرق کردن حرارت بدنش تنظیم می‌شود.



سودآوری عجیب

در سال ۱۹۸۷ میلادی شرکت آمریکایی ایرلینز توانست با حذف یک عدد زیتون از سالاد مسافران درجه یک، چهل هزار دلار سودآوری داشته باشد.



منبع: اکوفارس

سردترین نقطه کره زمین شناسایی شد

ایرنا نوشت: محققان مرکز ملی داده‌های برف و یخ در دانشگاه بولدر کلورادو، سردترین نقطه کره زمین را شناسایی کردند.

این منطقه در فلات شرقی جنوبگان قرار دارد، از نزدیکی قطب جنوب آغاز شده و مساحت آن تقریباً به اندازه استرالیا است. ارتفاع این منطقه از سطح دریا به سه هزار و ۵۰۰ متر می‌رسد. هوای این منطقه بسیار خشک، ساکن و رقیق است. این ویژگی‌ها منطقه موردنظر را به سردترین نقطه سطح زمین بدل کرده است.

در سال ۱۹۸۳ میلادی یک ایستگاه هواشناسی روسی دمای ۸۹- درجه سانتی‌گراد را در این منطقه به ثبت رساند و در سال ۲۰۱۳ میلادی اطلاعات به‌دست آمده از ماهواره‌ها نشان داد دمای برخی از جبهه‌های هوای سرد در این منطقه به ۹۳- درجه سانتی‌گراد می‌رسد.

در تحقیقات اخیر، محققان اطلاعات به‌دست آمده از ماهواره‌های Terra و Aqua متعلق به ناسا و ماهواره‌های تحقیقاتی اداره ملی اقیانوسی و جوی را از سال ۲۰۰۴ تا ۲۰۱۶ میلادی مورد تجزیه و تحلیل قرار دادند.

در این بررسی‌ها مشخص شد دمای سطح فلات شرقی جنوبگان در فصل زمستان به‌طور منظم به حدود ۹۰- درجه سانتی‌گراد می‌رسد و حدود ۱۰۰ منطقه از این فلات که با فاصله صدها کیلومتر از یکدیگر قرار دارند، دمای ۹۸- درجه سانتی‌گراد را تجربه می‌کند. به گفته محققان، تمام این مناطق سرد در سطوح کم‌عمق میان صفحات یخی قرار دارند که هوای سردتر و چگال‌تر مدت‌ها درون آن‌ها باقی می‌ماند.

محققان قصد دارند برای گردآوری اطلاعات دقیق‌تر به برخی از این مناطق سفر کنند.



درس عشق

محمد رضا عارفی

عکس از: مرکز اسناد انقلاب اسلامی



برای هر طلبه‌ای، حضور در کلاس آیت... بروجردی، افتخار بود. عالم بزرگی که مرجع تقلید میلیون‌ها مسلمان در سراسر دنیا بود. وقتی طلاب علوم دینی در کلاس‌های ایشان می‌نشستند، با دقت تمام به مطالبی که ایشان می‌گفتند، گوش می‌دادند.

آن روز هم استاد درس تازه‌ای به شاگردان داده بودند و طبق معمول کلاس‌ها، طلبه‌ها سؤالاتی را که درباره‌ی درس ایشان داشتند، می‌پرسیدند. یکی از طلبه‌ها که خوب متوجه مبحث درس نشده بود، سؤالی پرسید. آیت... بروجردی با دقت برایش توضیح داد که پرسش او مربوط به درس نمی‌شود. شاگرد با اصرار از استاد خواست تا پرسش او را جواب دهد. آیت... بروجردی دوباره با خوش‌رویی نکات درس را برای او توضیح داد و گفت: «پرسش شما مربوط به درسی که امروز داده‌ام نمی‌شود. شما باید اول کتب این دوره را مطالعه کنی و زیربنای این دروس را یادگیری. وقتی با اصول این درس آشنا نیستی، چگونه می‌خواهی جواب سؤالت را بگیری! هر چه

من الآن توضیح دهم، تا تو اصل مبحث را ندانی؛ متوجه نمی‌شوی!»

طلبه‌ی جوان که نمی‌خواست بپذیرد که در خواندن دروس کم کاری داشته‌است، با بی‌توجهی به دیگر شاگردانی که منتظر سؤال از استاد بودند، باز هم بر اشکالی که داشت، اصرار کرد. آیت... بروجردی از بی‌توجهی مرد جوان ناراحت شد و با عصبانیت از او خواست تا به جای پرسش اشتباه، مطالعه‌اش را پیش‌تر کند.

عصر همان روز، در خانه‌ی آقای حاج سید مصطفی خوانساری به صدا درآمد. آقای خوانساری با دیدن پیشکار جناب بروجردی تعجب کرد. و وقتی فهمید که خود آیت... بروجردی هم بیرون در درشکه نشسته‌است، نگران شد. آیت... بروجردی عادت نداشت که بی‌خبر به خانه‌ی کسی برود و حتماً مسئله‌ی مهمی پیش آمده بود. پیشکار با عجله احوال‌پرسی کرد و نام طلبه را برد و گفت: «شما امروز برای دیدن آیت... بروجردی به کلاس درس ایشان رفته بودید. آیا می‌دانید که این طلبه در کجا منزل دارد؟»

آقای خوانساری گفت: «بله می‌دانم.» پیشکار گفت: «پس تقاضا می‌کنم به خواهش آیت... بروجردی همراه ما بیایید و راه را به ما نشان دهید.»

دقایقی بعد، همه در درشکه نشسته بودند و به نشانی طلبه‌ی جوان می‌رفتند. آقای خوانساری وقتی چهره‌ی ناراحت استاد را دید، با احترام پرسید: «چه کار خاصی با این طلبه دارید؟»

پیشکار گفت: «از وقتی که ایشان به خانه برگشته‌اند، همین طور ناراحت هستند و مدام خودشان را برای رفتاری که با آن طلبه‌ی جوان

داشته‌اند، سرزنش می‌کنند. حالا هم می‌خواهند بروند و از او عذرخواهی کنند.»

آقای خوانساری با تعجب گفت: «آقا این طلبه‌ها شاگرد شما هستند و شما حق پدری بر گردن آنها دارید. این طلبه هم اشکال بی‌موردی را مطرح کرد و شما کمی عصبانی شدید.»

آیت... بروجردی با ناراحتی سرش را تکان داد و گفت: «عصبانیت من درست نبود. به خصوص که جلوی جمع به ایشان پرخاش کردم. من باید صبور باشم.»

بالاخره به خانه‌ی طلبه رسیدند. باران به شدت می‌بارید و سوز سرما، بر تن رهگذران شلاق می‌زد. پیشکار از آیت... بروجردی که پا به سن گذاشته بود خواست که در درشکه بماند تا طلبه را صدا کند. اما آیت... نپذیرفت و از درشکه پیاده شد و به در خانه‌ی طلبه رفت.

وقتی طلبه در را باز کرد، از دیدن استادش حیرت کرد. آیت... بروجردی با مهربانی به او نگاه کرد و گفت: «من امروز به تو تندی کردم. از من بگذر! مرا به خاطر رفتارم ببخش!»

اشک در چشم‌های طلبه جمع شد و گفت: «استاد این چه حرفی است؟ من کی هستم که شما را ببخشیم!»

- بعد خم شد تا دست استادش را ببوسد ولی آیت... بروجردی مانع شد و دست شاگردش را با مهربانی در دست گرفت و بوسید و باز هم عذرخواهی کرد.

- درسی که آیت... بروجردی به شاگردانش می‌داد؛ نه فقط درس علم بلکه درس عشق و اخلاق بود.

- برگرفته از گفت‌وگوی آیت... علوی بروجردی

دلاورترین مرد

این شهید بزرگوار از چهره‌های درخشان و بسیار استثنایی تاریخ معاصر است؛ کسی که همواره در طول تحصیلات خود، دانش‌آموزی ممتاز و قابل احترام بود. همان کسی که یکی از استادان «دانشگاه تهران» در مقابل استعداد شگفت‌انگیز او، در کارنامه‌اش نمره‌ی ۲۱ را گذاشت و در مقابل اعتراض دیگران اعلام کرد، نمره‌ی او همین است و کم‌تر از این نمره به او نخواهد داد!

این سردار شهید از نوابغ رشته‌ی فیزیک و دارای دکترای «فیزیک پلاسما» است. اما زندگی شورانگیز او فقط در علم خلاصه نمی‌شود. او مردی بزرگ در مبارزه و جهاد بود و روحی بسیار حساس و هنرمندانه داشت. مجموعه‌ای از بهترین ارزش‌های انسانی را در خود ذخیره کرده بود و باید به عنوان الگویی کامل برای همه‌ی کسانی که برای موفقیت‌های بزرگ تلاش می‌کنند، از او نام برده شود.

خاطره‌ای از دوران نوجوانی

«ماه رمضان بود. روزی یک تومان به من می‌دادند تا نان برای افطار بخرم. بعدازظهر، در مسجد، فقیری به من مراجعه کرد. از فقر خود گفت و من تنها سکه‌ام را به او دادم و موقع افطار بدون نان به خانه برگشتم. کتک مفصلی خوردم و نگفتم که پول را به فقیر داده‌ام. نمی‌خواستم حتی در غیاب او، منتی بر سرش بگذارم.»

«شبى تاریک، هنگام بازگشت، در میان برف زمستان، فقیری را دیدم که در سرما می‌لرزيد. نمی‌توانستم برای او جای گرمی تهیه کنم. تصمیم گرفتم که همه‌ی شب را مثل آن فقیر در سرما بلرزم و از رخت‌خواب محروم باشم. این چنین کردم و تا صبح از سرما لرزیدم و به سختی مریض شدم؛ چه مریضی لذت‌بخشی بود!»

او در سال ۱۳۱۸ در دبستان انتصاریه مشغول به تحصیل می‌شود؛ مدرسه‌ای در نزدیکی محله‌ی عولادجان تهران. لطف بزرگ آن آقای قدبلند این بوده است که کپی کارنامه‌های او را هم در پوشه قرار داده بود. در پایین تمام برگه‌های کارنامه نوشته شده که او آن سال تحصیلی را با

رتبه‌ی اول به پایان رسانده است.

«هنگامی که یکی از دوستان همکلاسی‌ام در امتحان مردود شد، آن چنان غمش بر قلبم نشست که زارزار گریستم؛ به‌طوری که خود او ناراحت شد و مرا آرام کرد که اشکالی ندارد؛ ناراحت نباش.»

او پس از تحصیلات ابتدایی به دبیرستان دارالفنون قدم می‌گذارد. دبیرستانی که به فرمان امیرکبیر ساخته شد تا دانش‌آموزان و دانشجویان در داخل کشور با علوم جدید و صنعت آشنا شوند.

دبیرستان دارالفنون با آن حیاط دل‌باز و کلاس‌هایی که دور تا دور حیاط بزرگ و پردرخت آن بودند، جای خوبی برای او بود. او روزها درس می‌خواند و در ایام تعطیل به مغازه‌ی پدرش می‌رفت و به او کمک می‌کرد. در آن روزها، کارگاه کوچک جوراب‌بافی پدر به سختی کفاف خرج خانواده‌ی هشت‌نفری را می‌داد. او باید کاری می‌کرد.

بسیاری از دانش‌آموزان در درس‌های جبر و مثلثات و هندسه ضعیف بودند. بیش‌تر دانش‌آموزان دبیرستان دارالفنون از خانواده‌هایی بودند که دستشان به دهانشان می‌رسید. او شب‌ها در میدان پشت مسجد سرپولک، کلاس درس دایر کرد. بسیاری

از بچه‌های هم‌سن و سال او به کلاس شبانه می‌آمدند. او به آنان درس می‌داد و در مقابل آن پولی می‌گرفت.

او از کوچکی تدریس می‌کرد و قسمتی از خرج روزمره‌ی خود را از راه تدریس به دست می‌آورد. او در ریاضیات و به خصوص درس هندسه، آن‌قدر توانا بود که حریفی نداشت. برای حل بعضی از مسائل مشکل، ساعت‌ها و روزها و ماه‌ها فکر می‌کرد. اغلب در خیابان که می‌رفت، یا شب‌ها در رخت‌خواب، با مسائل مشکل ریاضی دست و پنجه نرم می‌کرد.»

در همین سال‌ها، او با بزرگ‌مردی به نام آیت‌الله طالقانی آشنا می‌شود که در دست‌نوشته‌ها، از او به بزرگی یاد می‌کند. از آن زمان تا پانزده سال بعد، در درس تفسیر قرآن آیت‌الله طالقانی در مسجد هدایت حاضر می‌شود.

دوستان عزیز نوجوان،
حتماً حالا متوجه شده‌اید که
ما در مورد کدام شهید دلاور
حرف زدیم. او دکتر شهید
مصطفی چمران است.



مثل آتش شله قلمکار خودمان!

کراس فیت

شما هم حتماً نام آتش شله قلمکار را شنیده‌ید. آتش خوشمزه‌ای که حتی ضرب‌المثل هم شده است. وقتی هر چیزی را در غذایی می‌ریزند می‌گویند شده آتش شله قلمکار. شاید بیراه هم نباشد که بگوییم ورزشی کراس فیت هم آتش شله قلمکار ورزش است.

کراس فیت در واقع ترکیبی از تمرینات قدرتی، استقامتی، ژیمناستیک، انفجاری، پلیومتریک، سرعتی و وزنه‌برداری به شیوه المپیک با استفاده از وزن خود بدن است. بنابراین تمرکز کراس فیت بر بهبود توانایی قلبی و ریوی، استقامت، قدرت، انعطاف‌پذیری، سرعت، چابکی، تعادل و تناسب است. برای انجام تمرینات کراس فیت باید ۳ تا ۵ جلسه در هفته و هر بار بین ۵-۱۵ دقیقه وقت بگذارید. مدت زمان این تمرینات کوتاه و شدت آن‌ها بسیار بالاست. نحوه اجرای تمرینات کراس فیت به صورت دوره‌ای است. شما یک حرکت انفجاری را انجام می‌دهید و بلافاصله یا با وقفه‌ای کوتاه، حرکت بعدی را اجرا می‌کنید.

حرکات اصلی کراس فیت شامل تمرینات ترکیبی، پرس، کشیدنی و دویدنی، پارویی و اسکوات است. صدها حرکت تمرینی برای کراس فیت وجود دارد که می‌توان به موارد زیر اشاره کرد:

حرکت برپی

برای انجام این حرکت نیاز به هیچ وزنه‌ای ندارید. در این حرکت روی زمین می‌ایستید و با سرعت به حالت شنا روی زمین قرار می‌گیرید و یک بار حرکت شنا را اجرا می‌کنید. سپس به حالت اسکوات می‌روید و به صورت انفجاری به سمت بالا می‌پرید.

اسنچ

بلند کردن متوالی و سریع هالتر از روی زمین و بالا آوردن آن تا روی سر، در حالی که بازوهای شما راست شده باشند.

تراستر

این حرکت با تکیه بر وزن بدن انجام می‌شود و برای شروع آن باید ایستاده باشید و هالتری را تا جلوی شانه‌هایتان بالا آورده باشید. سپس باید به حالت اسکوات پایین بیایید تا زانوهای شما در حالت موازی با زمین قرار گیرند، سپس به سرعت بالا می‌آیید و هالتر را به سمت بالای سر خود پرس می‌کنید.

تمرینات دیگری نیز وجود دارند؛ انواع شنا، دراز و نشست و بارفیکس. در این ورزش عموماً از کتل‌بل، توپ‌های ورزشی، طناب و دستگاه پارویی استفاده می‌شود.

چی بخوریم چه نخوریم!

کراس فیت توصیه می‌کند که ۴۰ درصد کربوهیدرات، ۳۰ درصد پروتئین و ۳۰ درصد چربی مصرف کنید. شما می‌توانید با مصرف گوشت، سبزیجات، آجیل و دانه‌ها، میوه، کمی نشاسته و عدم مصرف شکر به این اعداد برسید.





برتری‌های کراس فیت

تمرینات کراس فیت سنگین و پرفشار هستند و وقت شما را نخواهند گرفت. ورزشکاران و افرادی که سابقه‌ی ورزشی دارند از انجام تمرینات لذت می‌برند.

می‌توان تمرینات را بدون داشتن تجهیزات گران‌قیمت، در خانه انجام داد. انجام تمرینات کراس فیت مشکل است اما ویدئوها و توضیحات زیادی در سطح وب وجود دارند که می‌توانید با توجه به سطح ورزشی خود آن را انتخاب کنید. بدنسازها و پاورلیفترها از انجام حرکات کراس فیت به اهداف خود نمی‌رسند، اما با انجام حرکات کراس فیت می‌توانند تنوعی به برنامه کاری خود بدهند.

دوندگان ماراتون، دوچرخه‌سوارها و شناگرها باید در اغلب اوقات به انجام تمرینات مخصوص به خود بپردازند. البته یک سری از حرکات کراس فیت مخصوص رشته‌هایی همچون فوتبال و ژیمناستیک طراحی شده‌اند.

بدی‌های کراس فیت

احتمال آسیب‌دیدگی در هر نوع از فعالیت‌های بدنی شدید مثل کراس فیت بالاست. به‌خصوص اگر آشنایی کافی با اجرای حرکات هالتر و پلیومتریک نداشته باشید یا از پیش آسیب‌دیده باشید. این حرکات نه تنها ریسک بالایی دارند، بلکه انجام آنها به‌صورت پشت‌سرهم، درحالی که خسته هستید احتمال جراحات را بالاتر نیز خواهد برد.

برای جلوگیری از ابتلا به بدی‌های این ورزشی بهتر است که تمرینات را به تدریج سخت‌تر کنید. مصرف آب را بالاتر ببرید و از تمرین در محیط‌های گرم و مرطوب خودداری کنید. اگر قصد دارید که برای اولین بار کراس فیت را شروع کنید، بهتر است که به یک باشگاه کراس فیت مراجعه کنید تا با نکات اولیه آشنا شوید. بهتر است سؤالات خود را از یک مربی با صلاحیت بپرسید تا با روش درست انجام دادن حرکات آشنا شوید. اگر انجام حرکتی باعث درد می‌شود، به مربی خود اطلاع دهید.

نتیجه‌گیری

درست همانند تمامی ورزش‌ها، کراس فیت نیز معایب و مزایایی دارد. سرعت انجام حرکات زیاد، چالشی و متنوع است. اگر ورزشکار هستید و بدنسازی کار می‌کنید، بهتر است تا کراس فیت را امتحان کنید. حتماً از انجام کراس فیت لذت خواهید برد.



لحظه‌های زیبا

نمازش را روی سرش انداخت، روی سجاده آنقدر گریه کرد تا خوابش برد. ناگهان خود را در آغوش مادر بزرگ دید. به سختی گریست، گله‌هایش را شروع کرد: «مامان بزرگ، چرا رفتی؟ تو قول دادی منو تنها نمی‌ذاری. قول دادی به من نماز خواندن یاد بدی. چرا به قولت عمل نکردی و رفتی پیش خدا؟ حالا نه سالم شده اما شما همه چی، حتی قولتون رو فراموش کردین.» مادر بزرگ لبخند زد، نگاهی مهربان به زهرا انداخت و گفت: «اگه آماده‌ای و وضو داری می‌خوام نماز خواندن رو یادت بدم.» بسیار آرام و شمرده نماز را با الله اکبر آغاز و با سلام به پایان رسانید. هنگامی که زهرا بیدار شد بسیار خوشحال بود زیرا نماز خواندن را از مادر بزرگ یاد گرفته بود.

مهشید اصحابی از کرمانشاه



«قبول باشه». این جمله‌ای بود که هر روز وقتی مادر بزرگ نمازش را تمام می‌کرد زهرا به او می‌گفت. هر بار با اصرار از مادر بزرگ می‌خواست تا نماز خواندن را یادش بدهد:

«مامان بزرگ، تو رو خدا به منم نماز خواندن یاد بده. به خدا خیلی دوست دارم نماز بخونم. به مامانم می‌گم برام چادر نماز بدوزه.»

هر بار مادر بزرگ لبخند می‌زد و می‌گفت: «زهرا جان من می‌دونم نماز خواندن رو خیلی دوست داری، دلت می‌خواد نماز بخونی اما حالا وقتش نیست. بذار به سن تکلیف برسی اون وقت نماز خواندن رو یادت می‌دم.» روزها پشت سرهم می‌گذشت. کار زهرا در خط زدن روزهای تقویم خلاصه شده بود. روزشماری می‌کرد تا به نه سالگی برسد. در تمام این مدت هر بار که مادر بزرگ نماز می‌خواند، زهرا غرق در تماشای او می‌شد، در خیالش با مادر بزرگ نماز می‌خواند. از خدا می‌خواست که هر چه زودتر به سن تکلیف برسد و بتواند مانند او آرام و مهربان نماز بخواند. سرانجام دعاهایش مستجاب شد. به آرزویش رسید، در مدرسه جشنی به مناسبت به تکلیف رسیدن دانش آموزان برگزار شد. حالا زهرا نه سالش شده بود. از خوشحالی در پوست خود نمی‌گنجید. لحظه‌شماری می‌کرد تا به منزل نزد مادر بزرگش برود و به آرزوی دیرینه‌اش دست پیدا کند. زمانی که زنگ مدرسه به صدا درآمد زهرا با چنان شوقی راهی خانه شد که قابل وصف نبود. افسوس که دیر شده بود. هنگامی که به خانه رسید مادر بزرگ رفته بود. از همه سراغش را گرفت اما مادر بزرگ واقعاً رفته بود، نه تنها از خانه بلکه از دنیا رفته بود. مرگ مادر بزرگ غم بزرگی برای زهرا بود. درست زمانی که نه ساله شد او را تنها گذاشت. یک شب که دل کوچکش برای مادر بزرگ تنگ شده بود و غصه‌ی نبودنش آزارش می‌داد، وارد اتاق مادر بزرگ شد تا کمی آرام شود، چادر

برای فلیپ خارس

تا نام قشنگ تو
بر دامن ایران است
صدخانه دشمن هم
از نام تو ویران است
با سجده‌ی اقیانوس
خاموش شده فانوس
هر هاله این فانوس
آید به رهت پابوس
ای مرغ قشنگ عشق
پر پر بزن از شادی
از حرمت این دریا
امروز تو آزادی

پریسا حیدری از فردیس کرج

از عشق...

عشق یعنی لاله‌ی بی‌سر شدن
عشق یعنی لاله‌ی پرپر شدن
عشق یعنی تا خدا را دیدن
تا ته این آسمان دویدن
عشق یعنی تا که او اینجا و هست
بودن و پروازهای مست‌مست
عشق یعنی لاله را بویدن و
لاله را در آسمان‌ها چیدن
عشق یعنی عاشق او باشیم
تا ابد ما بنده او باشیم
عشق یعنی راه را تا خدا پیمودن
چشم‌ها را بستن و بال را گشودن
عشق یعنی بال‌ها را چیدن
در خلوت عشق تا ابد خوابیدن

ریحانه چپر دار از کرج

دانستنی‌های تویک

- ظروف پلاستیکی تقریباً ۵۰۰۰ سال در برابر تجزیه مقاومت دارند.
- تنها قسمتی از بدن که خون ندارد قرنیه‌ی چشم است.
- شترمرغ در ۳ دقیقه ۹۵ لیتر آب می‌خورد.
- حس بویایی مورچه با حس بویایی سگ برابری می‌کند.
- در یک سانتی‌متری پوست شما ۱۲ متر عصب و ۴ متر رگ و مویرگ است.
- شدیدترین نعره‌ها متعلق به وال‌ها است که برابر با صدای موتور جت است.
- دلفین‌ها همانند گرگ‌ها هنگام خواب چشم‌هایشان را باز می‌گذارند.
- بیش‌تر سردردهای معمولی از کم نوشیدن آب است.
- موش دو پای آفریقایی از میدان دید ۳۶۰ درجه برخوردار است.
- مغز انسان تنها ۲ درصد از وزن انسان را تشکیل می‌دهد ولی ۲۵ درصد اکسیژن دریافتی بدن را به تنهایی مصرف می‌کند.
- سرعت عطسه یک انسان برابر است با ۱۶۰ کیلومتر در ساعت.
- ۹۰ درصد سم مار از پروتئین تشکیل شده است!
- مغز در هنگام خواب فعال‌تر از وقتی است که تلویزیون می‌بینید!

زهرا قاسمی از تهران

فرم اشتراک مجلات شاهد

شماره حساب سبیا: ۰۱۴۴۷۳۰۸۵۰۰۴ نزد بانک ملی
به نام معاونت فرهنگی و امور اجتماعی بنیاد شهید و امور ایثارگران

ایران
اشتراک شش ماهه ۴۸۰.۰۰۰ ریال
اشتراک یکساله ۹۶۰.۰۰۰ ریال

جهان
اشتراک شش ماهه ۲۱۶.۰۰۰ ریال
اشتراک یکساله ۴۳۲.۰۰۰ ریال

نشان
اشتراک شش ماهه ۲۱۶.۰۰۰ ریال
اشتراک یکساله ۴۳۲.۰۰۰ ریال

کوی
اشتراک شش ماهه ۱۸۰.۰۰۰ ریال
اشتراک یکساله ۳۶۰.۰۰۰ ریال

امضاء/تاریخ: _____ نام و نام خانوادگی: _____
تلفن ثابت: _____ تلفن همراه: _____
نشانی الکترونیکی: _____ کدپستی: _____
مبلغ واریزی: _____ ریال - شماره فیش بانکی: _____
تاریخ واریز: _____
امور مشترکین: ۰۲۱-۸۸۸۲۳۵۸۴ دورنگار: ۰۲۱-۸۸۸۲۸۴۳۵
نشانی: تهران-خیابان آیت الله طالقانی-خیابان ملک الشعرای بهار شمالی-شماره ۵-معاونت فرهنگی و امور اجتماعی بنیاد شهید و امور ایثارگران-طبقه ۳-اداره مجلات شاهد

آرزویی که برآورده شد



یک مرتبه به زابل رفته بودیم و «آقا» علاوه بر دیدارهای معمولی، یک دیدار هم با خانواده شهدا داشتند.

معمولا در دیدار با خانواده شهدا، تعداد خانمها بیشتر است. برای همین وقتی قسمت خانمها پر شده بود، قسمت آقایان هنوز چند جای خالی داشت.

من در حیاط راه می‌رفتم که می‌دیدم یک پیرزنی سرگردان آنجا ایستاده است. به او گفتم چرا اینجا ایستادی؟ گفت آمده‌ام «آقا» را ببینم ولی نمی‌شود چون جا نیست و من در حیاط مانده‌ام.

به او گفتم همراه من بیا و چون پیرزن بود، او را به قسمت آقایان بردم و گفتم این هم «آقا»! اینجا بنشین و هر وقت خواستی برو. بعد ایستادم از دور او را نگاه کردم.

دیدم مانند کسی که در مقابل یک امامزاده ایستاده شروع به صحبت کرد و ۱۰ دقیقه آن شب «آقا» فرمودند که قصد دارند به منزل چند شهید هم سرکشی کنند. یک

کوچه‌ای انتخاب می‌شد و در آن کوچه به منزل چند شهید می‌رفتند. جلوی یکی از خانه‌ها که رسیدیم، پیرزنی با چادر نماز در را باز کرد و شعری خواند با

این مضمون که «خوش آمدی و خوشم آمد از آمدنت...» بعد به «آقا» گفت با آمدنتان روحم را شاد کردید. من امروز برای دیدن شما آمده بودم، اما چون جا نبود، در حیاط ماندم تا اینکه یکی از محافظ‌های شما مرا به داخل آورد. بعد گفت فکر نمی‌کردم شما یک روزی به منزل ما بیایید.

منزل این پیرزن یک خانه‌ی کوچک با ۲ اتاق بود که یک اتاق را به یکی از خانم‌های همسایه که شوهرش فوت کرده بود، داده بود.

یک آقای هم آنجا حضور داشت. حضرت آقا فرمودند ایشان کیست؟ پیرزن گفت پسر من است.

«آقا» سؤال کردند شغلشان چیست و او جواب داد استاد دانشگاه هستم.

فرزند دیگر این پیرزن شهید شده بود و فرزند دیگرش هم اگر اشتباه نکنم پزشک بود. بعد هر چه آقا گفت که شما چه نیازی دارید، پیرزن جواب داد هیچ! فقط دلم می‌خواست شما را ببینم که دیدم. اگر امشب بمیرم، به همه آرزوهایم رسیده‌ام.

«آقا» رو کردند به ما و گفتند استغناء طبع را ببینید؛ با این وضع زندگی و با اینکه مادر یک شهید است، هیچ توقعی از نظام ندارد. اینها سرمایه واقعی کشور هستند.

نقل از سردار محمد حسین نجات

مساجد ایران

مسجد کرامت مشهد مقدس

و جشن‌های با شکوه نیمه شعبان، صحن حیاط با چادر مخصوصی پوشیده می‌شود و پذیرای عزاداران می‌شود تا اینکه در سال ۱۳۵۱ صحن حیاط در دو طبقه مسقف گردیده که سالن پایین جهت مسجد و سالن بالا به صورت حسینیه درآمده که همزمان به وسیله واقف شرعاً و قانوناً به نام مسجد و حسینیه کرامت وقف شده است.

در سال ۱۳۵۳ امام جماعت این مسجد را رهبر انقلاب اسلامی برعهده گرفتند، گویی خون تازه‌ای به رگ‌های این مسجد جاری می‌شود و این مکان شروع تازه‌ای می‌شود تا تمام انقلابیون مکان مرکزی را برای این شور پیدا کنند و البته حمایت مردم هم مزید علت می‌شود تا این مسجد نام خود را در تاریخ حک کند.

یکی از مساجد تأثیرگذار و کانون مبارزان انقلابی در سال ۱۳۵۷ در مشهد مسجد کرامت است، این مسجد یکی از مساجد قدیمی و معروف شهر مشهد است که در مرکز شهر مشهد و در فاصله تقریبی کمتر از ۵۰۰ متر به بارگاه منور رضوی و در چهارراه شهدا (چهارراه نادری) واقع شده است.

مسجد کرامت در دوران انقلاب مرکز و ستاد عملیاتی تظاهرات و راهپیمایی‌های مردم مشهد و سنگر حضور افرادی چون آیت الله خامنه‌ای، آیت الله واعظ طبسی، آیات عظام نوغانی، مرعشی، شیرازی و شهیدانی چون هاشمی نژاد، کامیاب، موسوی قوچانی و اندرزگو بود که در صف مبارزین اصلی انقلاب قرار داشتند و برای پیشبرد اهداف امام راحل و مبارزه با رژیم ستمشاهی شکنجه‌ها و سختی‌های فراوانی را به جان خریدند.

تاریخچه این مسجد از آنجا آغاز می‌شود که خانه قدیمی مرحوم حاج سید محمود کرامت در سال ۱۳۴۴ در قالب یک ساختمان سه طبقه نوسازی می‌گردد و به نام «بنای کرامت» نامگذاری می‌شود و در ایام اعیاد و سوگواری ائمه اطهار(ع) و مناسبت‌های مذهبی جهت برگزاری مجالس از آن استفاده می‌شود و در مراسم بزرگتر مانند ایام عزاداری محرم و صفر



نشر شاهد منتشر کرد:

